



گفتار نخست

جنگ سرنوشت ساز قادسیه و پی آمدهایش

ایران در آستانهٔ حملهٔ عرب

در مهرماه سال ۶۲۲ مسیحی که پیامبر اسلام از مکه به مدینه هجرت کرد و خشت بنای حاکمیت دین نوپدید اسلام را بنا نهاد ایران قدرتمندترین و ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین کشور در کل جهان متمدن بود. سرزمین‌هایی که ایران زمین نامیده می‌شد و اقوام ایرانی با گویش‌های گوناگونشان در درون مرزهای این کشور پهناور جاگیر بودند از شرق تاجیکستان کنونی در همسایگی غربی چین، و از کرانهٔ غربی سیردریا در شرق ازبکستان کنونی در همسایگی غربی ترکستان، و از جنوب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) در شمال ازبکستان کنونی در همسایگی جنوبی ترکستان، و از اواسط پاکستان کنونی و جاهائی که کوئته و خضدار است شروع می‌شد در همسایگی غربی هندوستان، و از باختریه و هریره و زابلستان و سیستان که اکنون شامل بیشینهٔ کشور افغانستان است می‌گذشت، پارت و هیرکانیه که اکنون نیمهٔ جنوبی ترکمنستان است را دربر می‌گرفت و به سوی غرب پیش می‌رفت تا به سرزمین‌های جنوب کوه‌های قفقاز می‌رسید که اکنون کشور آذربایجان است، و از آنجا به سرزمین‌های شرقی دریاچهٔ وان می‌رسید که اکنون در شرق ترکیه است. بقیهٔ سرزمین‌های ایرانی نشین که در درون قلمرو شاهنشاهی بود نیز شامل ایران کنونی و همهٔ کردستان می‌شد که اکنون بیشینه‌اش در کشورهای عراق و ترکیه و بخشی از آن در شرق سوریه است. مردم همهٔ این سرزمین‌ها قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند و ایرانی‌زبان بودند و به گویش‌های گوناگونی از زبان ایرانی سخن می‌گفتند. زبان واحد مشترکی که زبان دری نامیده می‌شد و شامل مفردات مشترک همهٔ گویش‌های زبان ایرانی بود زبان همگانی و مشترکشان را تشکیل می‌داد. این زبان بعدها که ایران به دست عرب افتاد زبان فارسی نامیده شد که معنایش نزد عربها «زبان ایرانی» بود؛ ولی «زبان فارسی» گویش مردم پارس نبود، بلکه قوم پارسی نیز - همچون دیگر اقوام ایرانی - گویش خاص خودشان را داشتند که سوای زبان دری بود. سرزمین‌های واقع در میان در رود دجله و فرات نیز از دوران دور تاریخ تا این زمان که مورد گفتگویمان است در درون مرزهای ایران قرار داشت، ولی این سرزمین‌ها نه ایرانی نشین بلکه آرامی نشین و سُرّیانی نشین بود؛ یعنی جمعیتشان را بومیان دیرینه تشکیل می‌دادند و از دوران ماد و هخامنشی تا کنون در درون





قلمرو شاهنشاهی ایران قرار داشتند. کشورهای کنونی یمن و عمان امارات و سرزمینهای عرب نشین غرب دریای پارس در شرق عربستان کنونی نیز از دیرباز در درون قلمرو ایران قرار داشت. پایتخت اداری شاهنشاهی ایران شهر بزرگ تیسپون بود که اکنون اندک بازمانده‌ئی از ویرانه‌هایش در مرکز کشور عراق در کنار بغداد برجاست. مردم درون کشور شاهنشاهی در این زمان که مورد گفتگویمان است ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردم سراسر جهان بودند، و تمدن ایرانی همچون نگین درخشانی بر تارک جهان می‌درخشید. مردم کشور شاهنشاهی در سایه ثبات و امنیتی که دولتهای آنوشه‌روان و هرمز و خسرو پرویز در صدسال اخیر برقرار کرده بودند به کار و سازندگی و تولید مشغول بودند و در رفاه و آسایش می‌زیستند. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشور دیگری نبود که بتواند با ایران همتایی کند، و هیچ ملت دیگری وجود نداشت که آسایش و رفاهی شبیه آسایش و رفاه مردم ایران داشته باشد. مردم ایران (عموم ایرانیان، اعم از شهری و روستایی و حکام و رعایا، به تناسب) ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. دولت ایران سرور بلامنازع دریا‌های خاورمیانه و جاده‌های بازرگانی بین‌المللی بود، و ثبات ایران به بازرگانی بین‌المللی رونق بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها که در زمان خسرو آنوشه‌روان به اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راه آنرا برای پیمودن پلکان عروج هرچه بیشتر باز گذاشته بود. به برکت اصلاحاتی که از زمان قباد اول توسط مزدک و پیروانش آغاز شد و آنوشه‌روان آنرا دنبال کرد و هرمز و خسرو پرویز نیز آنرا پی‌گیری کردند، ایران در آستانه دورانی قرار گرفته بود که در زبان جامعه‌شناسی نین با نام دوران بورژوایی می‌شناسیم. قانون خانواده و قوانین مدنی به زن ایرانی حقوق و منزلتی می‌داد که معادل حقوق مرد بود؛ زن می‌توانست که هر منصبی را در کشور به‌دست آورد، و از جمله می‌توانست که نایب السلطنه و شاه شود؛ دو بانو در دوران ساسانی نایب سلطنت شدند؛ دو بانو در اواخر دوران ساسانی شاه شدند؛ و در اواخر دوران ساسانی بانوانی در جاهائی از کشور حاکمیت داشتند.^۱ همه پژوهشگران تاریخ ایران اتفاق نظر دارند که زن در ایران اواخر دوران ساسانی از نظر حقوق و منزلت اجتماعی به آستانه استقلال رسیده بود و به‌چنان منزلتی دست یافته بود که زن در هیچ جای دیگر جهان نداشت.

اصلاحات دوران شاهقباد و انوشه‌روان و هرمز و خسرو پرویز که به‌نفع طبقه متوسط به‌پیش می‌رفت و امتیازهای دستگاه فقاقت و زمین‌سالاران سنتی را محدود می‌کرد همواره مورد مخالفت فقیهان و زمین‌سالاران بود. نخستین رویارویی بزرگ آنها با اصلاحات





اجتماعی به نابودی مزدک (رهبر بزرگ اصلاحات) و برکنار شدن قباد و به تخت نشاندن شدن پسر نوجوانش خسرو اول (انوشه‌روان) انجامید. ولی خسرو انوشه‌روان چند سال بعد که قدرت گرفت اصلاحات پیشینه را به آرامی دنبال کرد؛ و تلاشهای فقیهان و زمین سالاران برای رویارویی با او کامیاب نشد.^۲ سپس این تلاشهای ضد اصلاحی در دوران سلطنت هرمز پسر انوشه‌روان به نتیجه رسید، هرمز در کودتایی بازداشت و کشته شد و سپهسالار بهرام چوبینه که پارتی بود به سلطنت نشست تا ایران را به دوران ماقبل قباد و انوشه‌روان برگرداند.^۳ خسرو پسر هرمز که از برابر کودتاگران شکست یافته به سوریه گریخته بود به حمایت قیصر موریک که اکنون دخترش را به زنی به او داده بود و با حمایت لایه‌های گسترده‌ئی از ایرانیان برخوردار از اصلاحات به سلطنت برگشت و اصلاحات هرمز و انوشه‌روان را با جدیت دنبال کرد. مخالفت فقیهان و زمین سالاران با خسرو پرویز همچنان ادامه یافت تا آنکه در آذرماه سال ششم هجری (۶۲۸ مسیحی) در کودتای خونین سپهسالار شهروراز پارتی برکنار و به اتهام خیانت به دین و میهن در یک دادگاه جنجالی محاکمه و اعدام شد، و پس از او شیرویه پسر خسرو پرویز به عنوان دست‌نشانده مخالفان اصلاحات به سلطنت رسید.^۴

نارضایتی‌های همه‌جانبه‌ئی که از دولت کودتایی شیرویه در کشور پدید آمد سبب شد که دولت از حصول مالیاتهای لایه‌های وسیعی از مردم که لایه‌های صنعتگر و بازرگان و دهیگان برآمده از اصلاحات بودند محروم شود. نارضایتی دستگاه‌داری کشور (بوروکراسی) از اوضاعی که کودتاگران می‌خواستند به کشور برگردانند نیز مانع از آن بود که خواهندگان نظام زمین‌سالاری کهن بتوانند به دولت کودتایی‌شان استحکام بخشند. مسابقه شتاب‌آمیزی که اقتدارگرایان کلان‌زمین (فتوئال) برای توسعه مملکتانشان به بهای مصادره اموال دهیگان با یکدیگر به راه افکنده بودند آنها را رودرروی یکدیگر قرار داده وارد نزاعهای خونینی کرد.

ایران پس از کودتای شهروراز و کشته شدن خسرو پرویز و روی کار آورده شدن شیرویه وارد یک دوران آشفته شد که چندین کودتا و یک سلسله جنگهای داخلی را به دنبال آورد و کشور را در خلال شش سال به نهایت ضعف، و دولت شاهنشاهی را به آستانه فروپاشی رساند:

شیرویه را شهروراز به سلطنت نشانده بود که از خاندان پارتی اسپندیار بود و خود با رقابت سپهداران بزرگ پارسی مواجه بود. شهروراز وقتی شیرویه را به سلطنت نشانده با دولت بیزانت وارد مذاکره برای صلح شد و سرزمینهای اناتولی و شام و مصر که از سال ۶۰۴ مسیحی به بعد به اشغال نیروهای ایران درآمده بود به دولت بیزانت برگردانده شد و مرزهای غربی ایران به وضعیت دوران انوشه‌روان برگشت که رود فرات در سوریه و ترکیه کنونی را مرز میان





دو دولت تعیین کرده بود. مخالفان شهروراز او را به خیانت و سازش با هراکلیوس (قیصر بیزانت) متهم می‌کردند و عامل تبدیل شدن پیروزیهای ایران به شکست خفت بار می‌دانستند. سرانجام، شیرویه چند ماه بعد در کودتائی آرام و بی سرو صدا که توسط افسران پارسی در کاخ ترتیب داده شد از میان برداشته شد، و پسر خردسال او اردشیر به سلطنت نشانده شد، و نیابت سلطنت را یک سپهبد پارسی به نام مه‌آذر گشن‌آسپ به دست گرفت. شهروراز از کودتای مخالفانش در خشم شد، و با همدستی یک افسر پارسی به نام نامدار گشن‌آسپ که فرمانده سپاه نیمروز (عراق کنونی) بود به تیسپون لشکر کشید؛ فرمانده نگهبانان کاخ (گارد سلطنتی) که یک افسر پارسی دیگر به نام نیو خسرو بود نیز با او همکاری کرد. او اردشیر و مه‌آذر گشن‌آسپ را گرفته کشت، خودش با لقب فرآئین به سلطنت نشست، و دست به تصفیه ارتش از مخالفانش زد.^۵

ولی سلطنت شهروراز پارسی بیش از دو ماه دوام نیاورد، و او در کودتای خونین سه برادر پارسی اهل استخر از افسران گارد شاهنشاهی (زادان فرخ و پسر فرخ و ماهیار فرخ) کشته شد. رفتاری که پس از قتل با جسد او کردند نشانه اوج خشونت بود که در آن زمان دربار ایران به آن مبتلا بود؛ به پایهای لاشه او بند بستند و او را به سربازانشان سپردند تا در کوچه‌های تیسپون بر زمین بکشانند و به تماشای عوام بگذارند و بر او به خاطر آنکه در صدد واژگون کردن شاهنشاهی ساسانی برآمده بود نفرین بفرستند.^۶ به این سان قتل و کشتار در کشور ادامه یافت؛ شماری از بزرگان را خواهندگان شیرویه کشته بودند، شماری را هواداران اردشیر خردسال کشته بودند، شماری را شهروراز کشت، و شمار دیگری را نیز پسران فرخ کشتند. کشور با این کشتارهای متقابل از گروهی از نیرومندترین و باتجربه‌ترین افسران و بلندپایگان محروم شد. پوران دخت - دختر خسرو پرویز - که پس از شهروراز به سلطنت نشانده شد با دو مدعی پر قدرت روبرو شد؛ در خراسان مردی از نوادگان فیروز به پا خاست و لقب فیروز خسرو بر خود نهاده خویشان را شاهنشاه خواند. در نصیبین یک مدعی از خاندان ساسانی با لقب هرمز پنجم به سلطنت نشست. هر دو به عنوان شاهنشاه ایران تاج بر سر نهادند و به نام خویش سکه زدند، و هر کدام بخشی از سپهداران را در کنار خود داشت و در تلاش بود که بر سراسر کشور دست یابد. پیرمردی که ادعا می‌کرد خسرو پسر قباد است نیز در باختر به سلطنت نشست و در صدد شد که کشور را بگیرد. فیروز خسرو را حامیان پوران دخت در جنگ کشتند؛ ولی هرمز و خسرو معلوم نیست که چه مدت سلطنت کردند و چه گونه از میان برداشته شدند. پوران دخت که ایرانیان از او به نیکی یاد کرده و بخرد و باتدبیر دانسته‌اند و گفته‌اند که





چون به سلطنت نشست مالیات یک سال را به ملت بخشید،^۷ نیز در کودتای مهرماه سال دهم هجری برکنار و سپس در تاریخ گم شد. پس از او مردی بنام فیروز پسر بهرام که گفته می شد از تخمه یزدگرد دوم و مادرش دختر خسرو انوشه روان است توسط کودتاگران در تیسپون به تخت نشانده شد. این نیز سه ماه بعد در کودتای دیگری از میان برداشته شد. سپس نوبت به بانو آزرمی دخت رسید دختر دیگر خسرو پرویز. برآوردگان او نیز مانند بقیه دست به کار نابودگری مخالفان شدند، و از جمله افرادی که کشته شد سپهبد فرخ هرمز پاریسی بود کشته شد خسرو پرویز و نیرومندترین سپهبدار ایران. او خواهان ازدواج با آزرمی دخت شد و تشر زد که اگر آزرمی دخت تن به این ازدواج ندهد به پایتخت لشکر خواهد کشید. هدف او از این ازدواج آن بود که دربار را در اختیار خویش گرفته مقام ایران سپاهبد و بزرگ فرماندار (یعنی فرمانده کل ارتش و نخست وزیر) را به انحصار درآورده بر امور دولت مسلط شود. ولی برآوردگان آزرمی دخت از قدرت او در بیم و با او مخالف بودند؛ و ترتیبی دادند که او وارد پایتخت و کاخ سلطنتی شد، و در یک توطئه پیچیده و بی سر و صدا او را کشتند.^۸ رستم پسر فرخ هرمز (رستم فرخ زاد) به دنبال کشته شدن پدرش به پایتخت لشکر کشید و آزرمی دخت را برکنار کرد و حامیانش را از دم تیغ گذراند. آزرمی دخت نیز پس از آن در تاریخ گم شد. رستم فرخ زاد یک کودکی که گفته می شد پسر خسرو پرویز از گردویه - خواهر بهرام چوبینه - است را از جهرم آورد و در تیسپون به سلطنت نشانند. ولی این کودک را پس از یک ماه برکنار کرد، و جوانکی ۱۵ ساله که نامش یزدگرد بود و گفته می شد پسر شهریار و نوه خسرو پرویز است را از استخر به تیسپون برده بر تخت شاهنشاهی نشانند (سال ۱۲ هجری).^۹

اکنون دیگر سری از سپهبدان بزرگ نمانده بود تا در برابر رستم قد برافرازد و کودتای دیگری در پایتخت ترتیب دهد. ولی اوضاع کشور در سالهای اخیر و در میان کودتاها به جایی رسیده بود که آنچه که پادشاهی یزدگرد سوم نامیده می شد قلمروش از عراق و خوزستان و همدان و آذربایجان فراتر نمی رفت. در عراق و خوزستان نیز سپاهیان مسیحی نافرمان شده بودند. در درون کشور از هر گوشه ئی سپهداری سر برآورده بود و در صدد تشکیل سلطنت بود. سراسر کشور در آشوب بود. جنگ داخلی سراسر کشور را در شرق و غرب و شمال و جنوب و مرکز فراگرفته بود. هر کدام از فرمانداران محلی به سلطانی خودسر تبدیل شده و کشور پاره پاره شده بود. خراسان و باختر و تخارستان و کابلستان و سیستان و سغد و خوارزم هر کدام در دست یک شاه جدید خودسر بود، و سلطنت یزدگرد - که دولت رسمی بود و تیسپون را در اختیار داشت - نه تنها دسترسی به نیروهای آن مناطق نداشت بلکه سلطه اش - عملاً - از حد





تیسپون تا خوزستان و همدان فراتر نمی‌رفت.

چنین بود که شاهنشاهی ایران پس از خسرو پرویز در آستانه فروپاشی قرار گرفت؛ و ستیزه‌های رقابت‌آمیز اقتدارگرایان که در سراسر کشور جریان داشت به هیچ سپهداری فرصت نمی‌داد تا به عنوان قدرت برتر یا به میدان نهاده کشور را از خطر فروپاشی نجات دهد.

در میان این رخدادها بود که پیامبر اسلام از آغاز سال هفتم هجری به بعد، در خلال سه سال، بخش غربی عربستان که حجاز نامیده می‌شد و شامل سه منطقه یثرب و مکه و طائف بود را طی یک سلسله لشکرکشی‌های هدفمند و مداوم به زیر پرچم واحدی درآورده حاکمیت مقتدری با مرکزیت مدینه تشکیل داد.^{۱۰} سپس در سال دهم هجری تلاش کرد که با به اطاعت کشاندن قبایل درون عربستان یک حاکمیت سراسری تشکیل دهد ولی عمرش وفا نکرد.^{۱۱}

پس از درگذشت او ابوبکر که خلیفه (یعنی جانشین) او شده بود در سالهای یازدهم و دوازدهم هجری طی سلسله لشکرکشی‌های خون‌باری کلیه قبایل درونی عربستان را به شمشیر خالد ابن ولید و عکرمه پسر ابوجهل به اطاعت مدینه کشاند، و برای نخستین بار در تاریخ یک حاکمیت سراسری در عربستان تشکیل شد که مرکز آن مدینه بود.^{۱۲} پیش از نیمه سال ۱۲ هجری و زمانی که یزدگرد سوم بر تخت شاهنشاهی ایران نشاند شد قلمرو دولت نوپای عربی در شمال عربستان با دو کشور ایران و روم هم‌مرز بود.

آمدگی قبایل عربستان برای جهانگشایی

عربستان سرزمینی بود کم آب و گیاه با جمعیتی بزرگ که امکان زیستن در آن دشوار بود، و اتحاد ساختگی و زورکی قبایل پراکنده عرب که به زور شمشیرهای جهادگران مدینه حاصل شده بود هر آن ممکن بود که از هم بپاشد؛ زیرا قبایل مجبور بودند که برای حفظ یا حصول زمین و چراگاه و منابع زیستی به دوران ستیزه‌های قبیله‌یی برگردند. گرچه سرزمینهای درونی عربستان بیابانی و کم آب و گیاه بود ولی عربستان یک جمعیت بزرگ چند میلیونی داشت؛ زیرا بلاهای طبیعی (زلزله، سیل، وبا، قحطی) که معمولاً در سرزمینهای تمدنی جمعیتها را کشتار می‌کرد در عربستان رخ نمی‌داد؛ و علت اینکه عربستان دارای یک جمعیت چند میلیونی بود همین بود. عمده جمعیت عربستان در یمن و در شرق عربستان جاگیر بودند. بیشترین تراکم جمعیتی عربستان در یمن بود. آمار قبایلی که در فتوحات اسلامی از یمن بیرون آمده به عراق و ایران و شام و مصر خزیدند - و در گفتارهای بعدی خواهیم شناخت - نشان می‌دهد که یمن در آن زمان حدود دو میلیون جمعیت داشته و بیش از یک میلیون از مردم





یمن در خلال دو دهه پس از آغاز جهانگیریِ عرب به سرزمینهای شام و مصر و عراق و ایران کوچیده‌اند (و این را در این کتاب، به مناسبت، خواهیم دید).

عربستان در این زمان از نظر جمعیتی به وضعی رسیده بود که هیچ راهی جز آن نداشت که بخش بزرگی از جمعیتش را به بیرون از مرزهایش پرتاب کند؛ یعنی بخش بزرگی از قبایل - به هر حال - می‌بایست به سرزمینهای بیرون از مرزهای عربستان می‌خزیدند. این وضعی بود که در تاریخ جهان بارها و بارها اتفاق افتاده بود، و در هر دوره بخشی از جماعات بشری به سبب کمبود موارد و منابع زیستی مجبور شده بودند که دسته‌جمعی به درون سرزمینهای دور و نزدیکشان بخرزند. خزش جماعات آریایی به درون هند و اناتولی و اروپا در دورانی از تاریخ باستان یکی از نمونه‌های این خزش بشری بود که مطالعه‌گران تاریخ با آن آشنايند. خزشهای بزرگ جماعات ترک از سده پنجم هجری به بعد به درون ایران و اناتولی نمونه دیگری از این خزشهای جماعات بشری است. در میان همه جابجاییهای بزرگ تاریخی اقوام جهان جابجایی قوم عرب ویژگی منحصر به فردی داشت، زیرا زیر پرچم عقیده (ایدئولوژی) و با هدف گسترش عقیده در سرزمینهای دیگر صورت گرفت.

سرزمینهای ماورای فرات جنوبی (در جنوب عراق کنونی) که دنباله طبیعی عربستان به‌شمار می‌رفت از دیرباز و از عهد شاهنشاهی پارتیان جایگاه بخشی از قبایل عرب بود و در درون مرزهای ایران قرار داشت. دولت ساسانی برای کنترل قبایل عرب دو اتحادیه بزرگ از این قبایل در منطقه تشکیل داد که در زمان شاپور دوم ساسانی در هم ادغام شده تشکیل امارتی دادند که ایرانیان آن را شورستان و عربها حیره نامیدند. مرکز این امارت شهر نجف (در جای نجف کنونی) بود. ریاست این اتحادیه در دست قبیله یمنی بنی لخم قرار گرفت که در زمانی از دوران پارتی به آن منطقه کوچیده بودند. بنی لخم در سده ششم مسیحی به دین مسیح درآمدند و مذهب یعقوبی داشتند.^{۱۳} یک افسر ایرانی همیشه به‌عنوان فرماندار منطقه در حیره مستقر بود. نام این افسر در آغاز سلطنت خسرو پرویز را فرخان شاهمرد نوشته‌اند (فرخان نام خاندانی و شاهمرد لقب او بوده). در حوالی سال ۶۰۸م، و در میان پیشروی‌های سپاهیان ایران در شام، امیر حیره که نعمان ابن مُنذر بود مورد خشم خسرو پرویز قرار گرفت و ریاست حیره از لخمی‌ها گرفته شد. در علت این امر، نوشته‌اند که عدی ابن زید - شوهر دختر نعمان و مشاور دربار ایران در امور عربستان - با نعمان اختلاف یافت، و نعمان از عدی نزد خسرو پرویز بدگویی کرد و اجازه گرفت که عدی را گرفته به زندان کند. خسرو به او اجازه داد، و او عدی را به زندان افکند. برادران عدی به نزد خسرو رفته از او تقاضا کردند که فرمان





آزادی عدی را صادر کند. خسرو فرمان آزادی او را به دست یک شخصیت عرب برای نعمان فرستاد، ولی عدی را نعمان در زندان خفه کرد، و مبالغه‌نگفتی رشوه به فرستاده داد تا برای دربار گزارش برساند که عدی پیش از این مُرده بوده است. نامه‌ئی نیز به دربار نوشت و از آنکه غفلت او سبب شده که عدی در زندان بمیرد پوزش خواهی و تقاضای بخشایش کرد، و به‌دربار پیشنهاد داد که زید پسر عدی به جای پدرش به‌عنوان مشاور دربار در امور عرب منصوب شود. زید ابن عدی وقتی به‌دربار ایران راه یافت ترتیباتی چید و خسرو را از نعمان به‌خشم آورد. پس از آن به‌نزد نعمان رفت و او را بیم داد که خسرو از او در خشم است. به‌دنبال آن نعمان را خسرو به‌دربار طلبید، ولی نعمان از بیم آنکه خسرو قصد بد دربار‌هاش دارد از نجف گریخته به‌میان قبایل طی رفت (رئیس طی در آن‌زمان حاتم طائی بود). رؤسای طی به‌او گفتند که ما نمی‌خواهیم به‌خاطر تو مورد خشم خسرو واقع شویم، و به‌او پناه ندادند. او سپس به‌ذی‌قار - سرزمین بنی‌شیبان - رفت، و هانی ابن مسعود شیبانی (رئیس بنی‌شیبان) که کارگزار ایران بود او را نزد خود پذیرفت. خسرو از فرار نعمان در خشم شد، و هانی ابن مسعود چون این‌را شنید به‌نعمان مشورت داد که بهترین راه آنست که به‌تیسپون برود و خود را به‌دامن شاه اندازد شاید مورد بخشایش قرار گیرد. نعمان ناگزیر به تیسپون رفت. زید ابن عدی مأمور تحویل گرفتن او شد و او به‌زودی سرب‌ه‌نیست گردید. گویا خسرو فرمود تا او را در خانقین به‌زندان کردند، و او در زندان مُرد؛ و گویا او را به‌زیر پای پیل افکندند.^{۱۴}

پس از آن حیره زیر ادارهٔ مستقیم دربار قرار گرفته توسط افسری با سِمَتِ مرزبان اداره می‌شد. سرپرستی بخش اصلی حیره - شامل سرزمینهای نجف و دیوانیه و کربلا و انبار کنونی - به دو مرد مسیحی سپرده شد: یکی ایاس ابن قَبیصه رئیس یک طایفه از قبایل طی، و دیگر عبدالمسیح ابن عمرو ابن بُقیله رئیس یک طایفه از قبایل ازد (مثل یزد).^{۱۵} این هر دو قبیله مسیحی و یعقوبی مذهب بودند. برای لخمی‌ها که روزگار درازی حاکمان مقتدر حیره بودند، و داستان داد و دهش امیرانشان وردِ زبانهای قبایل سراسر عربستان بود که در کتابهای ادب بازتاب یافته است، از این‌پس قدرت و شوکتی نماند. نظارت بر بخش شمالی حیره که بالاتر از انبار کنونی واقع می‌شد نیز به قبایل ایاد و تَعَلِب سپرده شد که دامنه‌هاشان تا بیابانهای حرّان و نصیبین (در شرق سوریه کنونی) می‌رسید.

منذر پسر نعمان پس از کشته شدن پدرش مردان قبیله‌اش را برداشته قصد بیابان شرق رود اردن کرد. حارث ابن ابی شَمَر عَسّانی (امیر دمشق و اردن) برای جلوگیری از او بیرون شد. در نبردی که در جائی به‌نام عین اَباغ در شمال عربستان میان دوطرف در گرفت مُنذر کشته





شد و حارث سرش را به دمشق برد. در دنبال این خبر آمده که وقتی حارث به دمشق برگشت حَسَّان ابن ثابت (اهل مدینه که چند سال بعد شاعر پیامبر اسلام شد) برای دیدار او به دمشق رفته بود و در ستایش او و نکوهش لخمی‌ها سخن سرود، و حارث جایزه بزرگی به او داد.^{۱۶}

برچیده شدن امارت حیره که کنترل‌کننده نقل و انتقال قبایل شمالی عربستان بود حیره را وارد رقابتهای قبایلی عربهای جاگیر در بیابانهای حیره کرد، و قبایل بنی بکر که در شرق و شمال شرق عربستان جاگیر بودند به صدق دست اندازی بر زمینهای پر آب و گیاه جنوب فرات برآمدند. این تلاش چندسال بعد به رخدادی انجامید که در تاریخ عربستان به نام وقعه ذی قار شهرت یافت؛ و همین پیش آمد بود که دروازه‌های حیره را بر روی قبایل دوردست تر گشوده آنها را به مرزهای جنوبی عراق نزدیک کرد. یادهای عربها از جنگ ذی قار آشفته و مبهم و آمیخته با افسانه و زیاده‌گویی است. تاریخ دقیق این رخداد نیز معلوم نیست. مؤلف البدء والتاریخ نوشته که جنگ ذی قار در سلطنت پوران دُخت اتفاق افتاد.^{۱۷} رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که این سخن درست است، و این جنگ در میان آشفتگیهای ناشی از کودتای منجر به کشته شدن خسرو پرویز در ایران و در سال هفتم یا هشتم هجری رخ داده است.

ذی قار منطقه‌ئی بود در درون سرزمین حیره در جنوب فرات در فاصله نه‌چندان دوری از مرکز امارت حیره و اندکی پائین تر از قادسیه و پائین تر از جائی که بعدها کوفه شد. بنی شیبان (شاخه‌ئی از اتحادیه قبایل بنی بکر) برای چرای دامهاشان در این زمینها رفت و آمد داشتند. گویا از نعمان ابن مُنذر اجازه یافته بودند که تابستانها برای چرای دامهاشان به زمینهای غربی بصره بروند. ریاست قبایل بنی شیبان در زمان خسرو پرویز در دست قیس ابن مسعود بود که - به نوشته بلاذری - از جانب خسرو حاکمیت سرزمین طُف (بیابانهای واقع در غرب بصره کنونی) را داشت.^{۱۸} بنی شیبان از کویت کنونی که سرزمین اصلی شان بود تا زمینهای غربی جائی که بعدها بصره شد پراکنده بودند. لخمی‌ها تا وقتی حاکمیت حیره را داشتند اینها و دیگر قبایل را نیرومندان کنترل می‌کردند و جلو هرگونه ستیزه و رقابت قبایلی بر سر زمینهای حیره را می‌گرفتند و هیچ قبیله‌ئی به فکر تجاوز از حدودی که برایش تعیین شده بود نمی‌افتاد. اما اکنون اوضاع دیگرگون شده بود، و حیره عرصه رقابتهای قبیله‌یی بود. بنی شیبان شاخه‌ئی از اتحادیه بنی بکر و از دسته‌بندی ربیعه بودند و با دسته‌بندی قبایل یمنی اختلافها و ستیزه‌های سنتی داشتند. ایاس ابن قبیصه طائی که از دسته‌بندی یمنی بود تصمیم گرفت که با کسب اجازه از دربار ایران بنی شیبان را در ذی قار نابود کند و راه خزیدن دیگر قبایل ربیعه به درون حیره را برای همیشه ببندد. برای این منظور، پیکی به‌اشاره او به نزد رئیس بنی شیبان





(هانی ابن مسعود) رفته گفت که از طرف شاهنشاه فرستاده شده است تا به او ابلاغ کند که بنی شیبان باید از این منطقه بروند، یا رؤسایشان خود را تسلیم کنند تا به پایتخت برده شوند که شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. رئیس بنی شیبان از بیم آنکه به فرجامی شبیه رئیس لخمی‌ها گرفتار آید تصمیم به ماندن و مقاومت کردن گرفت، و طوایف دیگری از بنی بکر نیز به آنها پیوستند. سپاه حیره متشکل از جنگجویان قبایل درون حیره (طی و ایاد و تغلب)، به فرماندهی دو افسر ایرانی از فرماندهان قرارگاههای نظامی منطقه (که نامهایشان را هامرز و گلاب‌زین نوشته‌اند)، به ذی‌قار گسیل شد. تابستان بود و گرمای سخت. شیبانها در زمینی دور از آب موضع گرفتند، و مقادیر زیادی آب برای خودشان تهیه کردند که برای دو هفته‌شان کافی بود. رئیس قبیله ایاد که از دسته‌بندی ربیعه و همیشة بنی شیبان بود با گروهی از مردانش در سپاه حیره بود، و شب پیش از آغاز نبرد به رئیس بنی شیبان محرمانه پیام فرستاد که ما فردا در حین نبرد تن به فرار خواهیم داد. روز بعد که جنگ آغاز شد ایادها به وعده‌شان وفا کرده تظاهر به شکست نموده از برابر شیبانها گریختند. شیبانها، طبق نقشه‌ئی که از پیش کشیده بودند پس از ساعتی زد و خورد تظاهر به شکست کرده پشت داده رو به بیابان نهادند، و سپاهیان حیره آنها را دنبال کردند. شیبانها در جائی بی‌آب که از پیش برای کمینگاه تعیین کرده بودند ایستاده با آنها وارد نبرد شدند. مردان یک‌طایفه از بنی تغلب نیز گرچه در سپاه ایران بودند، ولی چونکه از دسته‌بندی ربیعه و با شیبانها هم‌ریشه بودند تمایل به جنگیدن با شیبانها نداشتند. گزارشها می‌گویند که هردو فرمانده ایرانی و بسیاری از سربازانشان کشته شدند، و بقیه از بیم آنکه در گرمای بیابانی هلاک شوند دست از نبرد کشیده بازگشتند. جنگ - عملاً - به پیروزی بنی شیبان انجامیده بود که از آن‌پس در ذی‌قار ماندگار شدند. سخن‌سرایان قبایل بنی بکر درباره پیروزی‌شان چکامه‌هایی سرودند که خبر از پیروزی عرب بر عجم می‌داد؛ زیرا با سپاهیان ایران روبه‌رو شده و پیروز درآمده بودند. این سروده‌ها در میان قبیله‌ها دهان‌به‌دهان شد، و وقتی به مدینه رسید پیامبر اکرم - شادمانه - گفت «این نخستین جنگی است که در آن عرب از عجم انصاف‌گیری کرده و به‌تولای من نصرت یافته است».^{۱۹} گفتیم که این رخداد مربوط به سال هفت یا هشت هجری است.

در سال ۱۱ هـ، در میان اوجگیری آشفتگی اوضاع سیاسی در ایران و عراق، بنی شیبان به فرماندهی مثنّا ابن حارثه (که پس از درگذشت هانی ابن مسعود به ریاست قبیله رسیده بود) تلاش برای دستیابی بر زمینهای پربارتر حیره در نزدیکی‌های فرات را تشدید کردند. اندکی پیش از این، فیضانهای دجله و فرات زمینهایی در جنوب عراق را به‌زیر آب برده به کشاورزی





منطقه آسیب‌های فاجعه‌بار وارد ساخته بود؛^{۲۰} و چونکه دربار ایران گرفتار مشکلات داخلی برآمده از کودتاهای پیاپی بود اقدامی برای حمایت از روستاهای آسیب‌دیده انجام نگرفت. بعلاوه، این فیضانها زمینهای بسیاری را در جنوب عراق^(*) به‌زیر آب برده ارتباط مناطق درونی عراق را با روستاهای اطراف جنوبی فرات منقطع کرد.

تصرف حیره توسط جهادگران عرب

در نیمه دوم سال ۱۲ هـ ابوبکر که از یک‌دست کردن مناطق درونی عربستان فراغت یافته بود آماده گسیل لشکرهای جهادگر به سرزمینهای عرب‌نشین جنوب شام بود که پائین‌تر به آن خواهیم پرداخت؛ ولی برای زمینهای عرب‌نشین تابع ایران هیچ برنامه‌ئی نداشت؛ زیرا - به بیان طبری - «عربها از شوکت و قدرت و عزت ایرانیان خبر داشتند و می‌دانستند که ایرانیان ملت‌های جهان را به‌زیر مهمیز خویش کشیده‌اند».^{۲۱} اما در این هنگام مثنّا ابن حارثه شیبانی با چندتن از سران بنی‌بکر به مدینه رفته مسلمان شدند و اوضاع آشفته عراق را تشریح نمودند، و مثنّا از ابوبکر تقاضا کرد که ریاست بر مسلمان‌شدگان بنی‌بکر را به او دهد و به مردان قبایل دیگر که آمادگی دارند تا در لشکرکشی به حیره او را همراهی کنند بفرماید تا با او همراه شوند. ابوبکر به تقاضای او پاسخ مثبت و قول مساعدت داد، و او با نامه ابوبکر - که فرمان ریاست او بر مسلمان‌شدگان بنی‌بکر بود - به منطقه برگشت.^{۲۲} به دنبال آن، ابوبکر به خالد ابن ولید - کامیاب‌ترین جهادگر در مطیع کردن قبایل عربستان - فرمود تا به شمال شرق عربستان رفته به یاری قبایل منطقه به حیره حمله کرده حیره را از سلطه ایرانیان بیرون بکشد. خالد با دسته‌ئی از مردم مدینه و جهادگران چند قبیله نومسلمان (از جمله یک طایفه از ازد که از شمال یمن آمده بودند، مزینه از قبایل حجاز، و بنی‌سعد از قبایل هوازن که در بیابانهای طائف جاگیر بودند)، به سوی حیره به راه افتاد. ابوبکر به مثنّا ابن حارثه شیبانی نوشت که خودش را زیر فرماندهی خالد قرار دهد. برای عدی پسر حاتم طائی (رئیس نومسلمان قبایل طی) و قعقاع ابن عمرو تمیمی (رئیس نومسلمان یک قبیله از بنی‌تمیم) که قبایلشان در

(*) «عراق» یک واژه آرامی (بومی عراق) است که نزد عربها نیز از پیش از ظهور اسلام معمول بود. عربها به زمینهای اطراف فرات جنوبی از حد انبار تا نجف و پائین‌تر «عراق» می‌گفتند، شاخه‌های فرات که در این زمینها جاری بود را «ماء العراق» و زمینهای کشاورزی این منطقه را «سواد العراق» می‌نامیدند. منظور آنکه لفظ «عراق» از پیش از ظهور اسلام برای عربها شناخته شده بوده است و لفظ نوینی نیست که بعدها ساخته شده باشد؛ منتها بعدها بر زمینهای وسیعی اطلاق شد که از حد موصل در شمال تا بصره و کوفه در جنوب گسترده شد.





شمال شرق عربستان و درون و پیرامون مرزهای ایران جاگیر بودند نیز نوشت که به خالد بپیوندند. دو قبیلهٔ بنی عجل و بنی ذهل که شاخه‌های بنی شیبان بودند و پیش از آن در منطقهٔ حیره جاگیر و مسیحی بودند، و یک طایفه از قبایل بنی عامر که در همین زمان مسلمان شدند نیز پس از آن به خالد پیوستند.^{۲۳}

لشکرکشی به حیره - به تعبیری - ادامهٔ تلاشهای ابوبکر برای تشکیل دولت سراسری متشکل از همهٔ قبایل عربستان بود. حیره دنبالهٔ طبیعی عربستان به شمار می‌رفت که می‌بایست از زیر سلطهٔ ایرانیان بیرون آورده شده در درون قلمرو دولت مدینه قرار گیرد. از این نظر، لشکرکشی به حیره اقدامی برای پی‌گیری برنامهٔ یکپارچه کردن عربستان بود.

مراکز نظامی پراکنده‌ئی که در سرزمین حیره برای کنترل نقل و انتقال قبایل عرب دایر بودند سربازانشان عربهای منطقه و بومیان مسیحی عراق بودند؛ و اینها نسبت به عربهای مسلمان بیش از ایرانیان تعلق خاطر داشتند. مسیحیان منطقه به سبب تبلیغات کشیشانشان که عموماً نظر به دولت مسیحی روم داشتند به شدت ضد ایرانی بودند و ایرانیان را آتش پرست و کافر و نجس می‌نامیدند. این امر در سالهای اخیر نوعی نافرمانی از افسران ایرانی در سربازان مسیحی پدید آورده بود که تا این زمان مجال بروز نیافته بود. یک مرکز نظامی برای کنترل عربها در کنار یک روستای عرب‌نشین به نام کاظمه در سرزمین کویت کنونی دایر بود. فرمانده این مرکز در آن زمان افسری به نام فیروز بود. اینجا طوایفی از بنی شیبان جاگیر بودند که پیشترها مسیحی شده بودند و در این سال برای مسلمان شدن آماده شدند. نوشته‌اند که عربهای اینجا با فیروز دشمن بودند و لقبهائی چون «خبیث» و «کافر» به او داده بودند. وقتی خالد و جهادگرانش از یمامه - در شرق عربستان - به سوی شمال به راه افتاد تا وارد سرزمین بنی شیبان شده به‌مثنا ابن حارثه بپیوندند، فیروز نیروهایش را آماده کرد تا مانع پیشروی اینها شود. ولی عمدهٔ سربازانش از همین بنی شیبان بودند. فیروز در نبرد کشته شد و ایرانیان شکست یافتند و بسیاری‌شان به کشتن رفتند. این درگیری که در یکی از ماههای نیمهٔ دوم سال ۱۲هـ اتفاق افتاد و در تاریخ فتوحات مسلمین به نام ذات السلاسل معروف است نخستین درگیری سپاهیان ایران با مسلمین بود که به پیروزی مسلمین انجامید.^{۲۴} این همان نبردی است که کسانی از پارسی‌نگاران متأخر که از حقیقت رخدادها آگاهی ندارند نوشته‌اند که ارتش ایران علاقه به جنگیدن با مسلمین نداشت لذا افسرانشان سربازان را پا در زنجیر به میدان نبرد کشیدند، و چونکه سربازان به زنجیر شده حماسی برای دفاع از کشور نداشتند ارتش ایران از اسلام شکست یافت. در حالی که می‌بینیم که درگیری یک گروه از عربها با نیروهای مستقر در





یک قرارگاه کوچک نظامی در کاظمه (کویت کنونی) بود که عمدهٔ سربازانش عرب بودند. خالد از کاظمه راه کرانهٔ بیابان را گرفته وارد آن بخش از سرزمین اصلی حیره شد که مثنای ابن حارثه و طوایفی از بنی شیبان جاگیر بودند. مثنای ابن حارثه و بنی شیبان در اینجا به او پیوستند. خالد جهادگران را - که شمارشان را بیست هزار نوشته‌اند - به سه دستهٔ بزرگ و چندین دستهٔ کوچک کرد و هرکدام را به ناحیه‌ئی از حیره گسیل داشت تا روستاها را مورد تعرض قرار دهند. او از تعرض به آبادیهای عرب‌نشین حیره خودداری نمود و روستاهای آرامی‌نشین کرانهٔ فرات جنوبی را مورد دستبرد قرار داد. هدف خالد در دست‌برد به روستاها غنیمت‌گیری و تاراج اموال به قصد تقویت ایمان نومسلمانانی بود که با او همراه شده بودند. نوشته‌اند که خالد برای جهادگران سخنرانی کرده فقر بیابانهای عربستان و ثروت سرزمینهای ایرانیان را یادآوری کرده گفت «در این آبادیها خواربار همچون خاک در همه جا ریخته است. به الله سوگند که حتی اگر جهاد برای گسترش دین الله هم بر ما واجب نبود نیز ما می‌بایست که برای دستیابی به ثروتهای این آبادیها پیکار می‌کردیم، زیرا ما برای داشتن این ثروتها برحق‌تر از آنهائیم». او دسته‌ئی را به همراه یک خزرچی اهل مدینه از اصحاب پیامبر (نامش بشیر ابن سعد انصاری) برای شبیخون به روستائی به نام بانقیاء بر کرانهٔ غربی فرات فرستاد. سپاهیان مستقر در قرارگاهی به نام اُلَیس واقع در نزدیکی بانقیاء به همراه افسری به نام فرخ بن داد به‌مقابلهٔ او شتافتند. فرخ بن داد در نبرد کشته شد، عربها تلفاتی دادند، بشیر ابن سعد نیز تیر خورد و چند روز دیگر درگذشت، ولی بانقیاء از تجاوز رهید. کلانتر بانقیاء که مردی آرامی‌تبار از بومیان عراقی بود (نامش بصبهری پسر صلوبا)، از بیم آنکه خالد تصمیم به انتقام بگیرد، به نزد خالد رفته پیشنهاد داد که خالد هزار درم و یک جامهٔ گرانبها بگیرد و از تعرض به بانقیاء خودداری ورزد. خالد پذیرفت، و پیمان‌نامه‌ئی به او داد که مسلمین در آینده به روستای او دست‌اندازی نکنند، و مردم بانقیاء نیز با دشمنان مسلمین همکاری نکنند.^{۲۵}

در این زمان گرفتاریهای ارتش ایران در داخل کشور مانع از آن بود که تیسپون بتواند به موقع از خطر عربها جلوگیری کند. مراکز نظامی کوچکی که در منطقه برای حفظ نظم و امنیت دائر بودند نیز توسط نیروهای پلیس اداره می‌شدند و قدرت مقابله با انبوه پر شمار عربهای مهاجم را نداشتند؛ در نتیجه، در شبیخونها به‌تسخیر درآمدند و افرادشان کشتار شدند. گزارشهای حملات خالد و دفاع نیروهای ایرانی در برابر او در آبادیهای تابع حیره عموماً مشابه مقابلهٔ هرمز در کاظمه با او است؛ و گرچه در این گزارشها در مواردی در برآورد نیروهای ایرانی گزاره‌گویی شده است تا بر اهمیت پیروزیهای خالد افزوده گردد، ولی عموم





گزارشها نشانگر ضعیف بودن دفاع این منطقه دورافتاده است. یکی از شیوه‌های مسلمانان آن بود که وقتی به یک آبادی می‌رسیدند کشتزار و باغ را به آتش می‌کشیدند تا مردم را از قحطی و گرسنگی ترسانده به تسلیم بکشانند.^{۲۶} خالد چنان هراسی در منطقه افکند که بسیاری از روستاهای آرامی‌نشین جنوب فرات از سکنه تهی شده مردمشان به درون عراق گریختند، و آنچه در پشت سرشان مانده بود را عربها تاراج کردند. ثروتهای روستاهای این زمین دورافتاده در برابر فقر عمومی عربستان بسیار می‌نمود. به‌عنوان مثال، مردم یک روستای آرامی‌نشین به‌نام امغیشیا پیش از آنکه روستایشان مورد حمله قرار گیرد زن و بچه‌هاشان و اموال کم‌وزن را برداشته به‌ماورای فرات گریخته بودند. طبری افزوده که امغیشیا یک روستای بزرگ بود، خالد آن‌را منهدم کرد، و چندان مال در امغیشیا به‌دست آورد که مسلمین تا پیش از آن مانندش را به‌دست نیاورده بودند. ابوبکر وقتی خبر فتح امغیشیا را دریافت کرد بر منبر رفته فتوحات خالد را ستود و گفت «هر مادری نمی‌تواند که پسری همچون خالد بزاید».^{۲۷}

تسخیر این روستاهای دورافتاده بر کناره‌های مرزهای جنوبی عراق در آن‌روزگار برای مدینه چندان اهمیت داشته که گزارش تسخیر هر کدام از اینها را جداگانه با تفصیل آورده‌اند. کشتار نیروهای ایرانی مستقر در این روستاها و تاراج اموال و بیرون کشیدن زنان و بچه‌ها از خانه‌ها و بردنشان از اقدامات معمولی بود. طبری نوشته که خالد روستائیان کشاورز را نمی‌کشت ولی زن و فرزندان عجمها که با او مقابله می‌کردند را سبی می‌کرد.^(*)

(*) «سَبی» (بروزن نفی) که جمعش «سَبایا» است معنایش «به‌بردگی برده‌شده» است. معنای لغوی این واژه «انسان قابل خرید و فروش» است. سبایا نه اسیران جنگی بلکه زن و بچه‌هایی بودند که از خانه‌ها بیرون کشیده می‌شدند. رسم دیرینه قبایل عربستان که در اسلام تثبیت شد چنان بود که وقتی یک قبیله به قبیله دیگری دستبرد می‌زد، اگر برآن پیروز می‌شد مردان را اسیر، زنان و کودکان را سَبی، و اموال را غنیمت می‌کرد. سبایا مانند اموال غنیمت‌شده بودند، و رسم عرب چنان بود که سبایائی که می‌گرفت بی‌درنگ ملک او شمرده می‌شد، و همه حقوق انسانی از سبایا سلب می‌گردید. اسیران را می‌شد کُشت، ولی کشتن سبایا ممنوع بود، زیرا سبایا، مانند شتر و گوسفند غنیمتی، کالای قابل فروش بودند. اینکه در فقه اسلامی کشتن زن و کودک در جنگها ممنوع است علتش همین بوده که اینها کالا بوده‌اند و کشتنشان زیان اقتصادی دربر داشته است. در آمیزی جنسی با زنان و دختران سبی‌شده در همان روز یا ساعتی که سبی می‌شدند از رسوم معمولی عرب بود که در اسلام تثبیت شد. در غزوه بنی‌مصطلق در سال ششم هجری پیامبر به‌یارانش اجازه داد که با زنان سبی‌شده شوهردار نیز همانجا آمیزش کنند، و تأکید کرد که این رسم از قدیم وجود داشته و تا دنیا باقی است باید بر جای خود باشد [مغازی واقدی، ۴۱۳. ابن کثیر، ۲/ ۵۴۶]. در غزوه خیبر در سال هفتم هجری وقتی سبایا تقه





خالد ابن ولید در دو سال اخیر در پی گیری برنامه ابوبکر برای یک دست کردن عربستان چنان هراسی در میان قبایل درون عربستان افکنده بود که شنیدن نامش لرزه بر اندام عرب می انداخت. حاکمیت حیره در آن زمان در میان ایاس ابن قبیصه طائی و عبدالمسیح ابن بقیله اُردی تقسیم شده بود، و قبایلشان چندی بود که بر سر مناطق نفوذ و چراگاه در ستیز بودند. از هم‌ریشه‌های قبایلی هردوی اینها (طی و ازد) جهادگرانی همراه خالد بودند که می توانستند کار شکست ایرانیان و تسلیم حیره به خالد را آسان سازند. مرزبان حیره یک افسر پارتی به نام آزادبه بود. او در تیسپون بود، و افسری که نام خاندانش گائوپان بود و ما نام کوچکش را نمی دانیم در حیره مستقر بود (گائوپان را به عربی جابان نوشته اند). سربازان حیره عمدتاً از عربهای منطقه بودند. گائوپان تلاش کرد که از پیشروی خالد به سوی شهرهای حیره جلوگیری کند، ولی در نبردی که میان او و خالد در گرفت شکست یافت. سراسر حیره پس از آن برای خالد بی دفاع حقیقی ماند، و او بر آن شد که شهر نجف - مرکز امارت حیره - را تصرف و ضمیمه قلمرو مدینه کند. سران قبایل حیره به خالد پیشنهاد دادند که تسلیم او و باجگزار مدینه شوند مشروط بر آنکه به دین و مردمشان تعرض نشود. خالد پیمان نامه‌ئی با سران قبایل حیره به امضاء رساند و تعهد گرفت که هر کدام از مردم حیره - به جز کودکان و پیران و ازکار افتادگان - سالی ده درم جزیه (باج سرانه) بپردازد، مردم حیره هیچ گاه با هیچ غیرمسلمانی - چه عرب چه عجم - بر ضد مسلمین همکاری نکنند و هیچ گاه سلاح برنگیرند و لباس رزم نپوشند، چنانچه یکی از غلامان یا کنیزان مردم حیره مسلمان شود باید به بازار مسلمین برده شده به مسلمین فروخته شود. و به آنها تعهد داد که مجازند بر دینشان بمانند و کلیساهایشان را حفظ کنند و هیچ گاه در هیچ شرایطی هیچ گونه فشاری برای تغییر دین بر آنها وارد نیاید.^{۲۸} این به مثابه قرارداد الحاق سرزمین عرب نشین حیره به قلمرو مدینه بود.

گویا پیامبر پیشترها به مردی که ما با نام سلمان فارسی می شناسیم گفته بوده که کاخ سفید ایرانیان در حیره (همان کاخی که عربها خورنق می گفتند) را الله به تصرف امت من در خواهد آورد.^{۲۹} اینک این وعده تحقق یافته بود. مردی به نام خریم ابن اوس طائی نزد خالد

پیامبر فرمود تا بانگ بزنند که کسی با زن حامله آمیزش نکند و کشته دیگران را آب ندهد [ابن هشام، ۳/ ۲۸۰. مغازی واقدی، ۶۸۲]. در غزوه حنین در پایان سال هشتم هجری زنان و دختران سبی شده را پیامبر در میان یارانش تقسیم کرد و برخی از آنها با این زنان و دختران آمیزش کردند [مغازی واقدی، ۹۱۹ و ۹۴۳-۹۴۴]. عبدالله عمر که در زمان غزوه حنین نوجوانی بوده گفته که پدرم دخترکی از سبایا که به خودش رسیده بود را به من داد و من او را به مکه بردم تا زنان برایم بیارایندش و با او آمیزش کنم [ابن هشام، ۴/ ۱۰۵ - ۱۰۶، بصری، ۲/ ۱۷۴. مغازی واقدی، ۹۴۴].





ادعا کرد که یک بار به نزد پیامبر رفته از پیامبر وعده گرفته که وقتی حیره را الله برای پیامبر گشود دختر بُقِیَلَه ازدی را به او ببخشد؛ و از خالد خواست که وعدهٔ پیامبر را انجام دهد. دوتا از مردم مدینه نیز گواهی دادند که او راست می‌گوید. خالد فرمود تا دختر بُقِیَلَه را که پیرزالی بود گرفته به خُرَیم دادند. پیرزن به خُرَیم گفت من خودم را از تو باز خرید می‌کنم تا بقیهٔ عمرم کنیز نباشم. خُرَیم برای آنکه بهای گزافی بگیرد سوگند خورد که «بچهٔ مادر خودم نباشم اگر تو را به کمتر از هزار درم بفروشم». اهل خانهٔ زن هزار درم به خُرَیم دادند و او را خریدند. در آن زمان هزار درم برای جهادگران پول‌نדיده مبلغ افسانه‌یی‌ئی بود. بعدها کسانی به خُرَیم گفتند که «ارزان فروختی؛ اگر چندین برابر بیش از این تقاضا کرده بودی نیز به تو می‌دادند». خُرَیم گفت: من فکر نمی‌کردم که برای پول عددی بیش از ده بار صدتا وجود داشته باشد.^{۳۰}

چنین بودند جهادگران اولیه. مردانی از این قبیل در آینده از قهرمانان فتوحات عراق و ایران شدند. هدف بعدی خالد شهر عرب‌نشین انبار بر کرانهٔ غربی فرات در فاصلهٔ نه چندان دور از غرب تیسپون بود. افسری به نام شیرزاد فرمانده نیروهای مدافع انبار بود و سربازانش عمدتاً عربها و آرامیان بودند. او پیرامون شهر پارگین (خندق) زد و با آب انباشت. خالد انبار را در محاصره گرفت و در باغها و مزارع پیرامونی آتش افکند. شیرزاد که نیروی کافی در اختیار نداشت، و شنید که عربهای شهر از بیم هلاکت از گرسنگی خواهان تسلیم شدن‌اند به خالد پیشنهاد مذاکره فرستاد، و قرار بر این رفت که ایرانیان انبار را با دست خالی رها کرده بروند. انبار تحویل خالد شد و شیرزاد به بهمن جادویه پیوست که در جنوب عراق مستقر بود، و به او خبر داد که عربها آمادهٔ تسلیم بودند و من چاره‌ئی جز تحویل دادن شهر نداشتم.^{۳۱}

خالد ابن ولید پس از آن به شهر عرب‌نشین عین تَمر در شمال انبار بر کرانهٔ غربی فرات لشکر کشید. در اینجا سپهبد مهران پسر بهرام چوبین با سپاهی که عمده‌اش عرب بودند مستقر بود. عربهای سپاه او بدون درگیری با خالد تن به شکست دادند، و در نتیجه در ایرانیان شکست افتاد؛ و مهران جانش را گرفته گریخت. خالد وارد شهر شد و دست به کشتار گشود، اموال شهر را به غنیمت گرفت و زن و بچه‌ها را سبی کرد. شمار بسیاری زن و بچه به درون کلیسا گریخته دروازه را بسته بودند. او دروازهٔ کلیسا را شکسته وارد شد و آنها را سبی کرد.^{۳۲} طبری نوشته که نخستین دستهٔ سبایای عجم که توسط خالد ابن ولید به مدینه فرستاده شدند از عین تَمر بودند.^{۳۳}

قبایل عربستان از دیرباز و پیش از ظهور اسلام، وقتی برای دستبرد به یک قبیله یا یک کاروان می‌رفتند و غنایم و سبایائی می‌آوردند، یک‌چهارم یا یک‌پنجم غنایم و سبایا - که





مربع یا خُمس می‌نامیدند. را به رئیس قبیله می‌دادند، و بقیه را در میان خودشان تقسیم می‌کردند. رئیس قبیله سهمی که تحویل می‌گرفت را معمولاً به مصاریفِ ضروری قبیله همچون تهیه پوشاک برای نیازمندان و امور از این قبیل می‌رساند، خانه خدای قبیله را با آن تعمیر می‌کرد، و نیز صرف پذیرایی از افراد قبایل دیگر می‌کرد که ممکن بود مهمان قبیله شوند. در ماه رمضان سال دوم هجری و پس از جنگ بدر وحی آمده این رسم دیرینه را تأیید کرده مقرر نمود که هرچه غنیمت می‌کنند خُمس آن باید به پیامبر داده شود.^{۳۴} پیامبر به این رسم دیرینه عمل کرد، و یک پنجم هرچه سبی و غنیمت گرفته می‌شد سهم پیامبر بود. اینک که جهانگشایی آغاز شده بود از غنایم و سبایائی که جهادگران می‌گرفتند ابتدا خُمس را جدا می‌نهادند تا برای خلیفه بفرستند سپس بقیه را میان خودشان تقسیم می‌کردند.

رسمی که ابوبکر برای مسلمین مدینه گذاشت آن بود که هرچه غنایم و سبایا برایش فرستاده می‌شد را در میان اصحاب پیامبر تقسیم می‌کرد و چیزی برای خودش نمی‌گذاشت؛ لذا آنچه از مال و دختر و پسر به مدینه فرستاده می‌شد به همه اصحاب پیامبر می‌رسید؛ و دست آورد جهاد اسلام نصیب همه‌شان می‌شد.

بچه‌های ایرانیان که در عین تمر از خانه‌ها بیرون کشیده شده سببی گشتند گرچه از یکی از دورافتاده‌ترین آبادیهای عراق و از شهر کرانه کویر شمالی عربستان بودند ولی چونکه در مقایسه با مردم حجاز از تمدن و فرهنگ و هوش بالا برخوردار بودند در آینده به شخصیت‌های نامدار مدینه تبدیل شدند، و چونکه در کودکی یا نوجوانی مسلمان کرده شده بودند با دین نوین خو گرفتند و بعدها از معاریف تاریخ اسلام شدند. از جمله این سبایا یکی پسری بود پسر مردی به نام آبان. او در تقسیم سبایا به یکی از اصحاب پیامبر از مردم مدینه تعلق گرفت، و نام عربی حُمران به او داده شد (یعنی سُرُخَه). صاحبش چندی بعد او را به عثمان ابن عفان فروخت. عثمان او را برای خشنودی الله آزاد کرده مولای خویش کرد. حمران ابن ابان در خلافت عثمان در مأموریتی به بصره فرستاده شد و به زودی از شخصیت‌های نامدار بصره شد. یکی از نوادگان این مرد ابوعلی جبائی برجسته‌ترین نظریه پرداز مکتب نواندیش معتزله در نیمه دوم سده سوم هجری در بصره شد. دیگر نوجوانی که در تقسیم سبایا سهم یک انصاری از اصحاب پیامبر شد، و نام سیرین به او دادند. صاحبش چندی بعد او را برای رضای الله آزاد کرده دخترت از سبایای ایرانی که این نیز در تقسیم سبایا به او رسیده سپس آزاد کرده بود به همسریش درآورد. سیرین دارای چهار پسر شد، و پسرانش در آینده از نامداران تاریخ اسلام شدند که برجسته‌ترینشان محمد ابن سیرین است. دیگر نوجوانی که وی را نصیر نامیدند





(یعنی فیروزک)، و بعدها پسرش موسا ابن نُصَیر از سرداران نامدار تاریخ اسلامی و فاتح شمال آفریقا و اسپانیا شد. دیگر نوجوانی که به خاطر جبهه خَز پُرزداری که در روز سبی شدنش برتن داشت ابو فَرَوَه نامیدند (یعنی پُرزدار/ پُت پُتی). عبدالله پسر ابوفروه در عهد اموی از برجستگان جنبش موالی شد که برای بازیابی حقوق ایرانیان مبارزه کردند؛ سپس یکی از نبیره‌های او به نام ربیع از جمله فعالان انقلاب ضد اموی ابومسلم شد، و در آینده در دستگاه منصور - دومین خلیفه عباسی - به مقام مستشاری خلیفه و ریاست تشریفات دربار رسید و از سیاستسازان در دولت عباسی شد. سپس فضل پسر ربیع در زمان هارون الرشید منصب رئیس تشریفات دربار را داشت و تا زمان امین پسر هارون الرشید در این منصب بود. دیگر نوجوانی که صاحبش او را یسار نامید، و گویا نام پدرش گواتان بوده است. محمد ابن اسحاق که نامدارترین مؤلف سیره پیامبر اسلام است و کتابش معتبرترین تألیف در این زمینه شمرده می‌شود نواده این مرد است.

در سال ۱۳ هجری سرزمینهای عرب‌نشین ماورای فرات جنوبی در قلمرو مدینه قرار گرفت؛ و بحرین (منطقه شرقی عربستان شامل احساء و قطیف تا حدود قطر کنونی) نیز جزو قلمرو مدینه شده بود. بلاذری نوشته که سرزمین بحرین بخشی از قلمرو ایرانیان بود و جماعات بسیاری از قبایل عبدالقیس و بنی بکر و بنی تمیم در آن جاگیر بودند. کارگزاران ایران در بحرین در زمان پیامبر، مُنذر ابن ساوی و عبدالله ابن زید - ملقب به اسپ‌بُدی - بودند. پیامبر در سال ۱۰ یا پیشتر به مُنذر ابن ساوی و سیبخت - مرزبان هَجَر - نامه نوشته آن دو را به اسلام فراخواند. اینان مسلمان شدند و قبایل عرب نیز با اینها به اسلام درآمدند. از مجوسان (یعنی مَزدایسنان) بحرین نیز تعهد گرفته شد که به قرار هر سری سالانه یک دینار طلا (معادل ۱۰ درم نقره) جزیه (باج سرانه) به مدینه بپردازند؛ نیز از مردم بحرین تعهد گرفته شد که فرزندانشان را مجوسی باقی نگذارند بلکه اجازه دهند که مسلمان شوند؛ نیز مقرر شد که اموال آتشکده‌های بحرین به مدینه تحویل شود و زمینهای وقفی آتشکده‌ها به تملک مدینه درآید؛ و مقرر شد که مردم هَجَر خرمای نخلستانهایشان با مُسَلِّمین تقسیم کنند، و سهم مدینه را نیز بفرستند.^{۲۵}

البته قراردادهائی که پیامبر برای عربهای منطقه بحرین نوشت در حد نوشته باقی ماند، و بیرون کشیدن بحرین از دست ایرانیان نه توسط پیامبر بلکه توسط ابوبکر صورت گرفت. یکی از اصحاب پیامبر به نام علاء حضرمی را ابوبکر در اوائل سال سیزده هجری با لشکری به بحرین گسیل کرد. نوشته‌اند که علاء به پادگان شهر گواتا (به عربی جَوَاثا، واقع در غرب قطیف) لشکر کشید و هر که در آن بود را کُشت و یکی هم زنده در نرفت. سپس به قطیف لشکر





کشید؛ عجمها از او شکست یافته به «زاره» بر ساحل دریا گریختند. او به زاره لشکر کشید و آنها را محاصره کرد، و تا وقتی که ابوبکر درگذشت آنها را در محاصره داشت. آنها با او صلح کردند که با جگزار شوند. او به دارین رفت و مردان را کشتار و زنان و بچه‌ها را سبی کرد.^{۳۶} خالد پس از تسخیر حیره، قبایل منطقه دَومَةُ الجندل که در بیابانهای شمال عربستان - در شرق اردن کنونی - جاگیر بودند را یکی یکی به اطاعت مدینه کشاند.^{۳۷}

تصرف سرزمینهای عرب نشین زیر سلطه ایران تا آخر بهار سال ۱۳هـ به پایان رسید. در این زمان سرزمینهای عرب شین جنوب شام در سوریه و اردن و فلسطین زیر ضربات پیوسته لشکرهای بزرگ جهادی بود، که موضوع سخن ما در این دفتر نیست. در این زمان مأموریت خالد را ابوبکر پایان یافته تلقی کرد و به او نوشت که با جهادگران اهل مدینه برای امداد به جهادگران شام برود. خالد و جهادگران اهل مدینه به شام رفتند، و قبیله‌هایی که با او وارد منطقه شده بودند در حیره ماندگار شدند تا از دست آوردها پاسداری کنند. در همین زمان ابوبکر بیمار شد و چند روز بعد درگذشت و عمر ابن خطاب به جایش نشست.

فزونی گرفتنِ تجمع قبایل عرب در حیره

گرچه ابوبکر با فراخواندن خالد ابن ولید از حیره و گسیل او به شام لشکرکشی به ماورای فرات در خاک عراق را از برنامه جهادی به کنار نهاده بود، ولی عمر از نخستین روز خلافتش در صدد اعزام لشکر به ماورای فرات شد. او ابو عبید ثقفی - از مردم طائف - را با جهادگران قبایل هوازن و ثقیف به حیره فرستاد و به مُثَنَّا ابن حارثه نوشت که با مردانش به ابو عبید بیوندند. ابو عبید فرمان داشت که به آبادیهای آن سوی فرات در درون عراق لشکر بکشد. در نبردی که در آخرین روز رمضان سال ۱۳هـ در کنار پلی بر روی یکی از شاخه‌های فرات جنوبی میان ابو عبید و مُثَنَّا از یک سو و یک افسر ایرانی به نام مردان شاه بهمن (که از او با نام بهمن جادویه یاد شده است) از سوی دیگر در گرفت عربان شکست یافتند، ابو عبید و بیشینه مردانش کشته شدند، و مُثَنَّا که زخمی شده بود با زنده ماندگان به درون بیابان گریختند.^{۳۸} بلاذری نوشته که این واقعه چندان بر عمر تأثیر نهاد که «تا یک سال دیگر نام عراق را بر زبان نیاورد».^{۳۹} یعنی این فاجعه سبب شد که او فکر لشکرکشی به درون عراق را به کنار بگذارد.

در این زمان رقابت یک سپهبد پارسی به نام فیروزان با رستم فرخزاد بر سر سپهسالاری ارتش سوم شدت گرفت تا جائی که به درگیری هواداران آنها در ارتش انجامید و آشفتگی تیسپون را تشدید کرد.^{۴۰} در اثر این درگیری، مردان شاه بهمن موضعش در جنوب عراق را رها





کرده به تیسپون برگشت تا در نبرد قدرت در کنار فرماندهش رستم باشد؛ و افسری همدانی به نام مهران مهربان داد را با نیروی اندکی در منطقه گذاشت. معلوم نیست که دنباله‌های این رقابت تا کجا‌های ایران گسترده بود است، ولی طبری ضمن گزارش بالا نوشته که «پارتی‌ها بر ضد رستم، و پارسی‌ها بر ضد فیروزان بودند». ^{۴۱} آنچه مشخص است آنکه اوضاع پایتخت در این هنگام به کلی آشفته بود و ارتش یزدگرد بی‌نهایت تضعیف شده بود. قبایلِ نومسلمان که پیرامون مرزهای جنوبی عراق به انتظار فرصت مناسب برای خزش به درون عراق خفته بودند رخدادهای تیسپون را زیر نظر داشتند. و چون خبر یافتند که آشفتگی سیاسی در تیسپون اوج گرفته است، تشویق شدند که دست‌اندازی به نواحی فرات جنوبی را از سر گیرند. در اواخر این سال یکی از مردم یمن به نام «جریر ابن عبدالله بَجَلی» با قبیله‌اش از یمن به مدینه رفته از عمر اجازه خواست که قبیله‌اش را به شام ببرد تا به لشکرهای جهادگر پیوندند. عمر از او خواست که به حیره برود. جریر پذیرفت و با عمر به توافق رسید که هر چه زمین در جنوب عراق فتح کند یک چهارم آن ملک بَجَلی باشد و بقیه‌اش ملک مدینه شود. نیز، یکی از طوایف اَزْد که در شمال شرق یمن جاگیر بودند به مدینه رفته از عمر اجازه خواستند که برای جهاد به شام بروند، و عمر گفت: به عراق بروید که غنیمت‌های آنجا بیشتر است؛ و آنها به حیره رفتند. ^{۴۲} جمعی از قبیلهٔ بنی‌کنانه که در کناب مکه جاگیر بودند نیز در همین زمان به مدینه رفتند تا از عمر اجازه بگیرند که به شام بروند؛ و عمر به آنها گفت: شوکتِ شام شکسته شده است، به عراق بروید که انواع نعمتها در آنجا فراوان است؛ چه بسا که الله آنها را نصیب شما کند. ^{۴۳} در این میان دسته‌های دیگری از قبایل یمنی به مدینه رفته مسلمان شدند و از عمر اجازه خواستند که به حیره رفته به جریر ابن عبدالله بَجَلی پیوندند. از جملهٔ اینها یک طایفه از کِنده به فرماندهی رئیسشان شُرَحْبیل ابن سَمَط بودند. طوایفی از بنی‌تمیم، طوایفی از بنی‌بکر، و چندین طایفهٔ دیگر نیز از پیشتر در منطقه خفته بودند. در نتیجه، تا سال ۱۵ هـ انبوهی از جهادگران در حیره گرد آمدند. چونکه اینها خواربار مورد نیازشان را از آبادیهای منطقه تاراج می‌کردند سراسر زمینهای نواحی جنوبی فرات در معرض دستبرد و تاراج قرار گرفت. مهربان مهربان داد با ۱۲ هزار سپاهی برای عقب راندن عربان به حیره گسیل شد. در نبردی که در کنار روستائی به نام بُوَیَب (شمال حیره) در گرفت عربها تلفات سنگینی دادند، از جمله مسعود شیبانی (برادر مثنی) کشته شد؛ مثنی ابن حارثه نیز سخت زخمی شد. نام چندتن دیگر از سران عرب که در این نبرد به کشتن رفتند نیز در گزارشها آمده است. ولی ایرانیان، به رغم تلفات سنگینی که بر عربها وارد آوردند سرانجام شکست یافتند و مهران مهربان داد کشته





شد. دربارهٔ این جنگ نوشته‌اند که گروهی از مردان بنی‌تغلب در سپاه ایران بودند. مثنا ابن حارثه به‌دوتا از سران بنی‌تغلب (که نام‌هایشان را آورده‌اند) گفت شما گرچه بر دین ما نیستید ولی عرب و همجنس مائید؛ وقتی ما حمله را شروع کردیم شما همراه ما به‌عجمها حمله کنید. و آنها گفتند که در کنار عربها با عجمها می‌جنگیم؛ و مهران مهربان‌داد را در حین نبرد کشتند.^{۴۴} این بنی‌تغلب را بالاتر دیدیم که چندسال پیش در جنگ ذی‌قار در سپاه ایران بودند. در اینجا نیز در سپاه ایران بودند و طبق قرار محرمانهٔ قبلی که با مثنا گذاشتند در حین نبرد به‌روی ایرانیان برگشته در کنار عربها وارد جنگ شده و فرمانده سپاه ایران را کشتند و باعث شکست ایرانیان شدند. اما تلفات سنگینی که در اینجا بر عربها وارد شد نشان می‌دهد که گرچه عربهای سپاه مهران به‌او خیانت کردند و در حین نبرد به‌دشمن پیوستند و کار را بر ایرانیان دشوار کردند و سبب شکست شدند، ولی ایرانیان هم از خودگذشتگی بسیار نشان دادند.

رخدادهای بعدی نشان داد که جنگ ایرانیان با عربها در سرزمین خود عربها در آن شرایط تاریخی اشتباه بود؛ ولی چاره‌ئی هم جز این نداشتند. آنها مجبور بودند که از منطقه حفاظت کنند؛ ولی آرامی‌ها و عربهای سپاه به‌آنها خیانت می‌کردند، و همین سبب پیروی مسلمین می‌شد. پیروزی در اینجا برای عربها قوت قلب بسیار آورد، و به‌ضعف سپاهیان ایران پی بردند و جری‌تر شدند. نوشته‌اند که مثنا ابن حارثه پس از این پیروزی برای جهادگران سخنرانی کرده گفت: وقتی مسلمان نبودیم صد مرد عجم را نیرومندتر از هزار مرد عرب می‌یافتیم، ولی اکنون صد مرد عرب از پس هزار مرد عجم برمی‌آیند. الله مصداقیت آنها را از بین برده و نیرویشان را کاسته کرده است. هیچ باکی از عجمها به‌دلتان راه مدهید.^{۴۵}

پس از این شکست، روستاهای فرات جنوبی در معرض تاخت و تاز جهادگران قرار گرفت؛ زیرا می‌بایست که خواربار مورد نیازشان را از آبادیهای اطرافشان به‌دست آوردند. بلاذری نوشته که از آن‌پس برای ماهها مشغول دستبرد به‌آبادیهای کرانه‌های فرات بودند، و به کسگر و سورا و باروسما و سرای جاماسپ و فلوچه و نهرین و عین تمر دستبرد می‌زدند و از راه تاراجها روزگار می‌گذراندند.^{۴۶} طبری نوشته که یکی از اهداف عربها از تجمع در این ناحیه تاراج مال بود؛ و افزوده که «آنها خودشان را برای دستبرد زدن آماده کرده بودند و به‌همین هدف آمده بودند». و نوشته که آنها در تاریکی شب به‌آبادیهای پیرامونی شبیخون می‌زدند و غنیمت می‌گرفتند. در این دستبردهای مداوم و پیوسته مردم بسیاری از روستاهای آرامی‌نشین کرانه‌های فرات جنوبی روستاهایشان را رها کرده گریختند. در کنار شبیخونها به‌روستاها برای بیرون کشیدن زن و دختر و سبی کردنشان، بازارها و مراکز اقتصادی روستاها





نخستین هدف دستبرد جهادگران بود. در گزارش یکی از این دستبردها می‌خوانیم که گروهی از جهادگران در اواخر شب وارو یک روستا شده به بازار شیخون زدند، شمشیر کشیده چندین کس را کشتند و دست به تاراج گشودند. فرماندهشان گفت «جز طلا و نقره برمدارید، و فقط چیزهائی را بردارید که کم‌وزن و بهادار است و بردنش آسان است». آنها مقادیری طلا و نقره و خز و اشیای بهادار غنیمت کرده بازگشتند. در دنباله گزارش می‌خوانیم که پس از بازگشتشان رئیسشان برایشان سخنرانی کرده گفت: تقوای الله را پیشه کنید، الله را ستایش کنید و از او عافیت بطلبید، گناه مکنید، یکدیگر را به نیکوکاری تشویق کنید و درست‌کردار باشید تا الله از کردارتان خشنود باشد.^{۴۷} خطیب بغدادی نوشته که مسلمین در تاریکی به بازار این روستا شیخون زدند، شمشیر در مردم نهادند، مردم کالاهایشان را رها کرده گریختند، مسلمین زرو سیم و کالاهای کم‌وزن و گران‌بها را غارت کردند و شتابان راه بازگشت گرفتند. مالها چندان بود که باعث تقویت اسلام و پشت‌گرمی مجاهدان شد.^{۴۸}

به سبب کشتارهایی که جهادگران از مردم روستاها می‌کردند در این سال در ناحیه فرات جنوبی وبا افتاد و دامنه‌اش به جنوب عراق گسترش یافت.^{۴۹} ناامنی و بلا و انهدام مزارع و تأسیسات آبیاری و فرار مردم روستاها خشکسالی به دنبال آورد و جنوب عراق را با قحطی کمبود خواربار مواجه ساخت و بسیاری از مردم را به کام مرگ فرستاد.

ناامنی شدیدی که جهادگران در جنوب فرات ایجاد کرده بودند و تلفات سنگینی که به روستاها و زمینهای کشاورزی و تأسیسات آبیاری وارد آورده بودند ایجاب می‌کرد که تیسپون در قبال آنها دست به اقدام جدی بزند. ولی کشور گرفتار رقابت قدرت سپهداران بود، ارتش از هم گسیخته بود، چندان از سپهدارها از یزدگرد برآمده از کودتای رستم فرخزاد اطاعت نمی‌کردند، در هر منطقه‌ئی از کشور (موصل، اسپهان، ری، پارت، مرو، بلخ، سغد، خوارزم، سیستان) یکی به‌پا خاسته ادعای سلطنت داشت، و هر بخشی از سپهداران در هر منطقه از یکی از مدعیان سلطنت هواداری می‌نمود و همگی باهم در ستیز قدرت کشور برپا داده بودند. دامنه نفوذ یزدگرد سوم از حد تیسپون و همدان و خوزستان فراتر نمی‌رفت، و نیروئی که در فرمان داشت بیشتر صرف مقابله با رقیبان قدرت می‌شد که در صدد برکنار کردنش بودند. جماعات بومی عراق که ستون عمده سپاه نیمروز (یعنی عراق) را تشکیل می‌دادند نیز به سبب تبلیغات ضدایرانی کشیشانشان آماده خدمت در ارتش نبودند. عربهای ایاد و ازد و تغلب که ناگزیر در سپاه یزدگرد بودند حین نبرد به ضد ایرانیان برگشته در کنار عربها قرار می‌گرفتند. رقیبان یزدگرد در داخل کشور بی‌میل نبودند که او گرفتار تهاجمات عربان باشد و نیرویش به





هدر روَد و سلطه‌اش بر کشور استحکام نیابد. در درون کشور تبلیغات گسترده برای بی‌اعتبار کردن او توسط مخالفانش از پارتیان در جریان بود؛ برخی او را بیگانه با خاندان ساسانی می‌نامیدند؛ و در اثر همین مخالفتها موضع یزدگرد به شدت ضعیف بود. رقابت پارتیان و پارسیان بر سر سپهسالاری ارتش نیز به‌وخامت اوضاع دفاعی ایران افزوده بود. قبایل پارتی سخن از یک پیشگویی می‌گفتند که گویا زمان فروپاشی سلطنت ساسانی و تشکیل سلسله نوین سلطنتی فرارسیده بود؛ و تاریخی که از زبان پیشینیان می‌آوردند و نشانه‌هایی که می‌دادند همه مربوط به یزدگرد سوم بود. هدف از چنین شایعاتی آن بود که سپهداران ایران رخ از جانب پارسیان برگردانند و به‌سوی پارتیان کنند تا سلطنت پارتی احیاء شود.

رؤسای قبایلی که بر حیره دست یافته بودند از بیم آنکه تیسپون در برابر آنها دست به اقدامات جدی بزند و از منطقه برآند به‌مدینه فشار آوردند که جهادگران امدادی بفرستد. چندی از سران قبایل به‌عمر نامه نوشته او را متوجه خطر حمله بزرگ احتمالی ایرانیان کرده از او درخواست اعزام جهادگران بیشتر کردند. عمر برای آنکه به‌خواست آنها پاسخ مثبت دهد هرکدام از قبایل یمن و حضرموت و جنوب عربستان که به‌مدینه رفته مسلمان می‌شدند و از او کسب اجازه می‌کردند تا برای جهاد به‌شام بروند را به‌حیره گسیل می‌کرد. عمر می‌خواست که با تجمع انبوهی از جهادگران در این نقطه از شمال عربستان، هم از زمینهای که به‌تصرف مدینه درآمده بود حفاظت کند و هم خطری که احتمالاً از جانب ایران متوجه متصرفات نوین مدینه بود را کاهش دهد، و هم در فرصت مناسبی بر جنوب عراق دست یابد. او سعد ابن ابی‌وقاص که از یاران پیامبر و از قبیله قریش بود را با چهار هزار مرد به‌حیره گسیل کرد. دویست تن از اینها اهل مدینه، بخشی از آنها اهل طائف، و سه هزار تنشان اهل یمن بودند که تازه به‌مدینه آمده بودند. در میان دویست تنی که از مدینه با سعد همراه شده بودند کسی از بنی‌هاشم وجود نداشت؛ زیرا سهم خمس سبایا و غنایم که از شام به‌مدینه می‌رسید را عمر - به‌ترتیبی که در جای خود خواهیم خواند - در میان آنها تقسیم می‌کرد، و از این‌رو آنها نیازی نمی‌دیدند که تن به‌خطر بدهند و در لشکر کشیها شرکت کنند. ابوبکر به سران قبایل شرق و شمال شرق عربستان نوشت که با مردانشان به سعد بپیوندند. سعد در سال ۱۵هـ وارد حیره شده در کنار روستای از سکنه تهی شده قادسیه واقع بر کرانه زُررود (از شاخه‌های فرات) لشکرگاه زد. جهادگرانی که پیش از آن در حیره تاخت و تاز می‌کردند نیز طبق فرمانی که از عمر برایشان رسیده بود به‌او پیوستند. بسیاری از سران قبایل عربستان وقتی شنیدند که سعد با نیروی قابل توجهی در قادسیه لشکرگاه زده است از اطراف و اکناف به‌عمر





نامه نوشتند که به آنها اجازه دهد تا به سعد پیوندند. به زودی سی هزار جهادگر دیگر با خانواده به حیره کوچیده به سعد پیوستند.^{۵۰}

آوازه پیروزیها و غنایم و سبایائی که جهادگران در شام حاصل کرده بودند چندان برای قبایل گرسنه عربستان و سوسه انگیز بود که بخش بزرگی از طوایف و قبایل عربستان آمادگی داشتند که برای دستیابی به غنایم و سبایای مشابه هر سختی و دشواری ئی را به جان بخرند. بسیاری از سران قبایل و طوایف که هنوز مسلمان نشده و آماده انتقال به حیره بودند مسلمان شدن خود و قبیله یا طایفه شان را به اطلاع عمر می رساندند. بخشی از آنها همراه با پیوستن به سعد مسلمان شدند و بخشی دیگر در آینده. مثلاً طلیحه ابن خُوَیْد اسدی که در زمان پیامبر ادعای نبوت داشت و در آخرین روزهای عمر پیامبر جنگجویان چند قبیله که پیروانش بودند را گرد آورده در صدد لشکرکشی به مدینه برآمده و توسط ابوبکر به شکست کشانده شده بود،^{۵۱} برای آنکه قبیله اش در لشکرکشی شرکت داده شوند به نزد عمر رفته دست از ادعای نبوت کشیده مسلمان شد، و در قادسیه به سعد پیوست.^{۵۲} قبیله بنی حنیفه (شاخه ئی از بنی بکر) که تا زمان درگذشت پیامبر اسلام از پیامبر خودشان - مسیلمه - پیروی می کردند سپس خالد ابن ولید در سال ۱۲هـ پیامبرشان را کشت،^{۵۳} نیز اکنون به قادسیه آمده به سعد پیوسته بودند. همچنین بودند قبیله بنی فزارة که تا سال ۱۱هـ از پیروان طلیحه اسدی بودند، سپس به خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شدند.^{۵۴} قبیله بَجِیْلَه که نخستین گروه یمنی های منتقل شده به حیره بودند، گرچه رئیس کنونی شان - جریر ابن عبدالله - با عشیره خودش در اواخر حیات پیامبر مسلمان شده بود، و سران بَجِیْلَه نیز در همان آغاز حرکت به سوی حیره مسلمان شده بودند، ولی اعضای قبیله چندسال بعد مسلمان شدند؛ و در طایفه ئی از آنها کسانی تا چند دهه دیگر مسیحی ماندند.^{۵۵}

طوایف و قبایل بسیاری با بار و بنه و زن و فرزند به حیره کوچیده دیارهاشان را برای همیشه در پشت سرشان رها کردند و آماده خزش - به هر بهائی - به درون سرزمینهای پر نعمت عراق شدند.^{۵۶} مأموریت سعد را عمر مشخص نکرده بود. وقتی او وارد حیره شد کسانی وصیتی کتبی از مُثَنَّا ابن حارثه برایش آوردند که به فرمانده آینده جهادگران سفارش کرده بود که به ماورای فرات حمله نکند بلکه در آخرین حد سرزمین عربستان منتظر ایرانیان بماند، و «آنگاه اگر الله مُسَلِّمِین را بر آنها نصرت داد به پیش بروند؛ و اگر جز این بود چونکه سرزمین خودشان را می شناسند راه نجات خواهند یافت، تا وقتی که الله فرصت حمله دوباره بر ایرانیان را به آنها بدهد». سعد درباره محل لشکرگاهش در سرزمین قادسیه برای عمر گزارش





نوشت؛ و عمر در نامه‌ئی نظری مشابه نظر مَتَنًا داده به او چنین رهنمود فرستاد:

در همان قادسیه که هستی بمان و استوار باش و بر الله توکل کن، و منتظر باش که آنها سپاهشان را به سویتان گسیل کنند. به یاد داشته باش که ایرانیان نیرویشان بسیار، تجربه‌های جنگی‌شان بسیار، و مواضعشان در سرزمینهای که از آن خودشان است مستحکم است. اگر شما در برابر دشمنانتان پایداری ورزید من امید پیروزی برایتان دارم؛ و اگر جز این باشد بیابان در کنارتان است و می‌توانید که خودتان را از دسترس آنها دور بدارید؛ زیرا شما راههای بیابان را می‌شناسید، ولی آنها نه به‌گریزگاههای بیابانی آشنایند و نه توان آن‌را دارند که شما را در بیابانها دنبال کنند. و باز در فرصت دیگری با آنها وارد جنگ خواهید شد. وقتی با آنها روبرو شدید فقط در فکر جنگیدن باشید، و مبدا از انبوهی آنها بیم به دل راه دهید یا فریبشان را خورده به آنها مهلت دهید؛ زیرا آنها مانند شما نیستند بلکه نیرنگهای بسیار می‌دانند. به یاد داشته باش که الله وعده پیروزی به شما داده است و برای کسانی که صادقانه در اجرای فرمانهایش می‌کوشند پاداش بزرگ در نظر گرفته است. درباره نیروهائی که به تو پیوسته‌اند و موضعی که در آن هستی و فاصله‌ات با شهرهای دشمن و دیگر اموری که من به آن آشنا نیستم برایم بنویس، و چنان برایم توضیح بده که انگار من به چشم خودم می‌نگرم.^{۵۷}

تلاشهای رستم فرخ‌زاد برای حفظ مرز جنوبی عراق

پس از استقرار سعد در حیره، رستم فرخ‌زاد - سپهسالار ارتش یزدگرد - بر آن شد که خود برای جلوگیری از دست‌اندازیهای عربان و دور کردن خطر آنها اقدام کند. او در کنار شهر بلاش‌آباد (به عربی ساباط) واقع در جنوب تیسپون لشکرگاه زد و دو لشکر را، یکی زیر فرمان مردان‌شاه بهمن جادویه و دیگری زیر فرمان افسری که نامش را جالینوس نوشته‌اند (و شاید لقبش گالش‌نوش یا گاله‌نوش بوده)، به جنوب عراق فرستاد تا در دو نقطه کنار فرات جنوبی در نزدیکی لشکرگاه سعد ابی‌وقاص مستقر شده راه دستیازی عربها به ماورای شمالی فرات را بر بندند. بهمن جادویه همان افسری بود که چندی پیش یک لشکر چهار هزار مردی عرب را نابود کرده و فرماندهش (ابوعبید ثقفی) را نیز کشته بود.

رستم یقین داشت که قادر نخواهد بود حیره را از عربها بازپس گیرد. عربها با آشنائی‌یی که به‌گریزگاههای بیابانی داشتند، اگر هم از او شکست می‌یافتند به راحتی می‌توانستند که از جلو او به درون بیابانها بگریزند و با سختیها بسازند و جانشان را نجات دهند تا دوباره در





فرصت مناسب به حیره برگردند. ولی برای سپاهیان منظم رستم مقدور نبود که آنها را در بیابانها تعقیب کنند، زیرا در چنین صورتی هلاک شدن سربازان از تشنگی در بیابانها حتمی بود. و آنگهی تعقیب آنها در بیابانها سودی برای ایران دربر نداشت، زیرا راه فرار آنها به درون بیابانهای دور از دسترس هموار بود و آنان قادر بودند که خودشان را از خطر برهانند و در درون بیابان مخفی شوند. دور شدن رستم از پایتخت برای موقعیت شاه یزدگرد - که خود گرفتار رقیبان داخلی بود - هم خالی از خطر نمی بود، زیرا رقیبان از فرصت غیاب رستم استفاده کرده دست به کودتا می زدند. این بود که رستم فرخزاد در فاصله ئی نه چندان دور از تیسپون مستقر شد تا با لشکرهایی که به حیره گسیل می کرد راه پیشروی عربان را سد کند و با گذشت زمان آنها را خسته کرده از دست اندازی به درون عراق منصرف سازد.

سعد گزارش نقل و انتقال نیروهای ایران را برای عمر فرستاد، و نوشت که ایرانیان در سپاه بزرگی آماده رویارویی با اویند، و او نیز برای پیکار با آنها آماده است و منتظر است ببیند که اراده و قضا و قدر الله چه خواهد بود. و عمر در پاسخش نوشت که اطمینان داشته باش که پیروزی شما حتمی است؛ جدی باشید، و کارها را سرسری مگیرید؛ وقتی با آنها روبه رو شدید چنانچه یکی از ایرانیان در حین نبرد حرکتی از خود نشان داد که نشانه امان خواستن و تسلیم شدن است - حتی اگر ندانید که او چه می گوید - به او زینهار بدهید؛ زیرا تسلیم شدن کسانی از آنها باعث ضعف و سستی و دلشکستگی آنها خواهد بود؛ به پیمانی که می دهید نیز وفادار بمانید. نیز، عمر به سعد نوشت که همه روزه گزارش کتبی مفصل برایش بفرستد تا او روزانه در جریان امور باشد.^{۵۸} عمر به سعد رهنمود فرستاده بود که از فرات نگذرد و منتظر بماند تا ایرانیان به محل استقرار او در این سوی فرات منتقل شوند تا نبرد در همین بیابان باشد.

رستم حدود چهار ماه در بلاش آباد مستقر بود، ولی دوراندیشی و تدبیرش به او حکم می کرد که با عربها وارد جنگ نشود. او اوضاع نابسامان ایران را به خوبی درک می کرد، و اطمینان داشت که تا زمانی که ارتش یزدگرد با عربان وارد جنگ نشده باشد عربان پی به ناتوانی ارتش نخواهند برد و آن هیبت تاریخی که از ایران در دل عربان وجود داشته هنوز هم وجود دارد، و این امر مانع می شود که عربان جرأت نمایند که به درون عراق دست اندازی کنند یا به تیسپون نزدیک شوند.

گرچه شمار بسیاری از جنگجویان قبایل در حیره گرد آمده بودند و قبایل دیگر نیز پیوسته به منطقه می رسیدند، از جانب آنها هیچ گونه اقدامی برای گذشتن از فرات به عمل نیامد؛ ولی به خاطر ادامه زندگی خود و ستورانشان، در شبیخونهائی که به آبادیهای اطراف





می‌زدند خواربار و علوفه را از راه تاراج آبادیها تأمین می‌کردند. قربانیان این دستبردها و غارتها روستائیان بی‌دفاع و مسالمتجوی جنوب عراق بودند که نه از اسلام خبر داشتند و نه با اسلام و مُسَلِّمین کینه و ستیزی داشتند، و نه برایشان تفاوتی می‌کرد که چه کسانی بر آنها حکومت کنند. ولی عربها برایشان فرقی نمی‌کرد که به چه کسانی تجاوز کنند و مال و فرزند چه کسانی را تاراج کنند. وجدان تاریخی به آنها آموخته بود که هر جا بر مال قبیله غیر خودی دست یابی آن را غنیمت کن و ببر. اکنون برای اجرای این عادت تاریخی، دین (توجیه ایدئولوژیک) نیز به یاری‌شان آمده بود و به آنها اجازه داده بود که هر کس مسلمان نیست و در اطاعت مُسَلِّمین نیست مال و جاننش مباح است و مُسَلِّمین حق دارند که هم آنها را بکشند و هم مالشان را تاراج کنند، و هم زن و فرزندانشان را برای خودشان بردارند و هرکاری که دلشان خواست با آنها بکنند.^{۵۹} شبی سعد ابی‌وقاص دسته‌جاتی را به اطراف روستاها فرستاد تا رمه‌هایی از گاو یا گوسفند را برای تغذیه‌شان بیاورند. یک دسته از اینها مردی را روی یک تپه دیدند و احساس کردند که در حال نگهبانی است. او را دستگیر و شکنجه کردند تا بگویند که رمه‌های مردم در کجا می‌چرد و کجا می‌شود گاو و گوسفند یافت. مرد سوگند خورد که نمی‌داند. ولی ناگهان غریو گاوی از پشت تپه بلند شد، و دسته‌ئی از جهادگران رفتند و رمه‌ی گاو را جلو انداخته به اردوگاهشان بردند.^{۶۰} در مورد دیگری می‌خوانیم که دسته‌ئی از جهادگران به یک بندر ماهیگیری شبیخون زدند و بر ماهیهای صیدشده و آماده انتقال دست یافتند و آن را بر بار حدود ۳۰۰ خر و خرسپ و گاو که در همان حوالی از روستاها غنیمت کرده بودند به اردوگاه سعد حمل کردند؛ و دسته‌ئی که همراه افسری به نام آزادمرد آزاد به پس از شنیدن خبر به تعقیب آنها بیرون شدند با مقاومت یک‌دسته از جهادگران مواجه گشتند که برای دفاع از غنیمت‌گیرها کمین کرده بودند، و آزادمرد نتوانست که تاراجها را نجات دهد. طبری ضمن این گزارشها نوشته که جهادگران چندان گندم و جو و حبوبات و خرما و دیگر مواد از آبادیهای اطراف غنیمت کرده بودند که می‌توانست برای مدت درازی بسنده‌شان باشد. برای به دست آوردن گوشت نیز شبها دسته‌جاتی به اطراف گسیل می‌شدند و رمه‌های گاو یا گوسفند به غنیمت گرفته می‌آوردند؛ و هر شبی که به هر مأموریتی برای غنیمت‌گیری می‌رفتند آن شب را به نام روز حیواناتی نام می‌نهادند که غنیمت می‌کردند - همچون روز گاو، روز ماهیان، و جز اینها.^{۶۱}

به این ترتیب، جهادگران آبادیهای اطراف کرانه‌های جنوبی فرات را تاراج کرده هرچه خواربار و مال و گاو و گوسفند در آن نواحی بود را غارت کرده قحطی و کمیابی شدیدی بر





منطقه مستولی کرده بودند. همه راههای روستایی به کلی ناامن شده بود، و هر که در میان این روستاها در آمد و رفت بود مورد دستبرد قرار می گرفت. مثالهای چنین موردی بسیار است؛ چنانکه مثلاً یکجا می خوانیم که مردی به نام انوشجان پسر هیربد از یکی از روستاهای منطقه بصره به روستای دیگری می رفت و توسط دسته‌ئی از جهادگران کشته شد. طبری در دنبال این گزارش افزوده که سران منطقه به شاه نوشتند که عربها از روزی که در قادسیه تجمع کرده‌اند تا کنون هیچ آبادی‌ئی را ویران نشده باقی نگذاشته‌اند، و هر چه در میان خودشان و فرات بوده را منهدم کرده‌اند، همه خواربارها و ستوران را برده‌اند، و خوارباری باقی نمانده است جز آنچه که در درون دژهای مستحکم است. اگر اقدام فوری برای کمک به ما انجام نگیرد ما مجبوریم که تسلیم آنها شویم.^{۶۲}

برخلاف رستم که عقیده داشت که باید در آن شرایط حساس با عربان کنار آمده پیمان صلحی با آنها منعقد کرد و از شرشان رست، یزدگرد سوم که او به سلطنت نشانده بود جوانی بود بی تجربه که سالها در استخر در اختفای تبعید در میان زنان حرمسرا زیسته و از تحولات سیاسی ایران به دور بود و در سن ۱۵ سالگی به پایتخت آورده شد تا بر تخت خسرو پرویز تکیه بزند. یزدگرد در خیال خویش ایران را همان ایران نیرومند عهد خسرو پرویز می دید و پیوسته از رستم می خواست که هر چه زودتر به عربان حمله کرده از مرزهای عراق دور کند. در این اثناء کاروان عروسی دختر آزاده (مرزبان سابق حیره) در کنار یکی از روستاهای حیره تاراج شد، و برادرش آزادمرد پسر آزاده از شاه استمداد کرد و او را بر آن داشت که به رستم فرمان دهد تا به عربان حمله کند. قضیه از این قرار بود که شبی که عروس را در کاروانی از زنان به روستای داماد می بردند گروهی از جهادگران بر سر راه در نخلستانی کمین کرده به کاروان عروس شبیخون زدند، شیرزاد پسر آزاده (برادر عروس) در این شبیخون در دفاع از کاروان گشته شد، و عربها «عروس را با سی زن و دختر کلانتران و صد زن و دختر دیگر از همراهان آنها را سبی کرده برای خودشان بردند» و اموال کاروان را به غنیمت گرفتند. به دنبال این رخداد دست استغاثه آزادمرد آزاده به دربار بلند شد، و رستم را شاه به دربار طلبید و به او فرمود که برای بازگرداندن امنیت به منطقه دست به اقدام فوری بزند و عربها را از منطقه دور کند.^{۶۳}

رستم با نیروهایش به جنوب عراق منتقل شد و در بهقباد میانه بر کرانه شرقی فرات روبه روی قادسیه (در جایی که اکنون شهر دیوانیه است) اردو زد. البته او برای جنگیدن با عربها نیامده بود، و می پنداشت که کارآمدترین اقدام در آن شرایط آنست که با نمایندگان عمر مذاکره کند و با دادن امتیازاتی پیمانی با آنها منعقد کند شاید امنیت به آبادیهای





کرانه‌های فراتِ جنوبی برگردد و عربها از فکرِ دست‌اندازی به آبادیها منصرف شوند. او به‌همین منظور یک پیکِ عرب‌زبان را به‌نزد سعد ابی‌وقاص فرستاده به‌او پیام داد که نماینده‌ئی را نزد وی بفرستد تا خواسته‌های او را برای وی بازگوید. سعد این موضوع را به‌عمر نوشت، و عمر به‌او رهنمود فرستاد که با رستم مذاکره کند. سعد ده مرد را به‌اردوگاه رستم فرستاد، که نوشته‌اند پنج‌تاشان درشت‌اندام و پنج‌تاشان چرب‌زبان بودند.^{۶۴} در میان اینها نُعمان ابن مُقرِّن و مُغیره ابن شُعبه سابقهٔ مسلمانی داشتند؛ بقیه از کسانی بودند که به‌خاطر شرکت در لشکرکشی‌ها مسلمان شده بودند و تا پس از درگذشتِ پیامبر از مخالفان سرسخت اسلام به‌شمار می‌رفتند. یکی از اینها اَشعث ابن قیس (رئیس قبایلِ کنده) بود که یک‌بار در اواخر حیات پیامبر به‌خاطر شرکت در لشکرکشی‌های پیامبر مسلمان شد، ولی پیش از درگذشتِ پیامبر از اسلام برگشته با مدعی نبوتِ یمنی بیعت کرد، سپس مورد حملهٔ سپاه ابوبکر - به‌فرماندهی عکرمه پسر ابوجهل - قرار گرفت و با دادن تلفاتِ سنگینی مغلوب و اسیر شده به‌مدینه برده شد، و از روی ناچاری و از بیم کشته شدن دوباره مسلمان شد؛ و چون مرد نیرومندی بود ابوبکر خواهر خودش را به‌او داد تا وفاداریش را تأمین کند. خواهر اشعث را نیز عکرمه پسر ابوجهل به‌زنی گرفت.^{۶۵} یکی دیگر از اینها عمرو ابن معدی‌کرب بود که تا سال ۱۱ هـ فرمانده سپاهِ مدعی نبوت در صنعا یمین و برضد مدینه بود؛^{۶۶} و در این اواخر به‌منظور شرکت در لشکرکشی به‌عراق با قبیله‌اش به‌مدینه رفته مسلمان شده بود. بقیهٔ جهادگران نیز از قبایل بدوی بودند که اخیراً به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شده بودند تا از نعمتهائی که الله به جهادگران راه خودش وعده داده بود بهره‌مند شوند.

بسیاری از جهادگرانِ سپاه سعد داستانهای دارند که وارد کتابهای تاریخ شده است، و نشان می‌دهد که هنوز مدت‌زمانی می‌بایست بگذرد تا آنها با تعالیم اسلام خو بگیرند. یکی از آنها به‌نام ابومحجن ثقفی (از سران طائف) که در اواخر عمر پیامبر از بیم مسلمان شده بود، با ثقفی‌ها همراه سعد ابی‌وقاص بود، و - به‌گفتهٔ خودش - از دیرباز معتاد به‌خمر بود. او در قادسیه خمر نوشیده مست کرد و غزلی از سرودهٔ خودش خواند که در آنها چنین می‌گفت:

چون مردم مرا در زیرِ تاکی دفن کن تارگ و ریشه‌هایش استخوانهایم را آبیاری کند، و خاک گورم را جریانِ خمرِ تر و تازه بدارد. مرا در زمینِ خشک دفن مکن زیرا از آن می‌ترسم که پس از مرگ نتوانم آن را بچشم.

سعد ابی‌وقاص او را بازداشت کرده در سرائی که اقامتگاهش بود در بند کرد، و به‌یکی از زنانش سپرد که مواظبش باشد تا نگریزد. روزی که جنگ قادسیه آغاز شد او که شوق جهاد





و نیل به افتخارِ دستیابی به غنایم در سرش بود، در فرصتی زنِ سعد ابی وقاص^(*) را با سرودهٔ سوزناکی فریفت و به کمکِ او بندهایش را گشود و از بازداشتگاهِ گریخت و به جنگجویان قبیله‌اش پیوست تا از افتخاراتی که همگنانش حاصل می‌کردند محروم نگردد؛ و در پایان روز، بی‌خبر سعد، به زندانش برگشت. ابومحجن در شعری که در زندان سرود سوگند یاد کرد که با الله پیمانِ استوار می‌بندد که اگر از این قیدوبند رها شود هیچ‌گاه به می‌خانه‌ها نرود.^{۶۷}

بلاذری نوشته که سعد پس از رخدادِ قادیسیه به ابومحجن گفت: اگر بازهم خمر بنوشی تو را خواهم زد؛ و ابومحجن سوگند یاد کرد که هرگز خمر ننوشد.^{۶۸} در آن زمان هنوز برای کسی که خمر بنوشد مجازاتی مقرر نشده بود. چند سال بعد عمر خطّاب مجازات تازیانه زدن به نوشندهٔ خمر را مقرر و اجرا کرد، و سپس وارد احکام اسلامی شد.

به هیأت اعزامی سعد برگردیم. مغیره ابن شعبه و همراهانش وارد اردوگاه رستم شدند. رستم در اندیشه بود که آنان را به‌دربار بفرستد تا یزدگرد به چشم خویش ببیندشان، و بداند که اینها مردمی‌اند که جنگ با آنها مصلحتی برای کشور در پی ندارد؛ بلکه بهتر است که با آنان مدارا شود تا شرشان دور گردد. رستم می‌دانست که عربان مردمی‌اند که اگر تحریک شوند تا پای جان مقاومت می‌ورزند و در راه آنچه که افتخارات می‌دانند جان سپاری می‌کنند؛ و اگر متوجه کم‌توانی ارتش ایران شوند خطری که از آنان متوجه ایران خواهد شد جبران‌ناپذیر خواهد بود؛ زیرا انسانِ گرسنه برای به‌دست آوردن خواربار از جانِ خویش مایه می‌نهد و از کشته شدن نمی‌هراسد، چون اگر چنین نباشد چیزی جز همان رنجِ گرسنگی در انتظارش نخواهد بود. عربان در بیابان‌هایشان گرفتار تنگیِ معیشت بودند و می‌خواستند که به هر وسیله بر زمینهای پربرکت دست یابند؛ و عاقلانه‌ترین راه آن بود که با آنان سازش و مماشات شود و در پشت مرزهای عراق نگه داشته شوند. این چیزی بود که رستم فرخزاد در صدد آن بود.

روایتها که از زبان شاهدانِ عینی بازگویی شده است منظرهٔ جالبی از شکل و شمایل «اعضای هیأت اسلامی» به‌دست می‌دهد که به تیسپون رفتند: هرکدام از آنها عبای موئین فرسوده در بر، جامهٔ پوسیده و وصله‌خورده بر تن، نعلینی که تختش از پوست خشک شدهٔ شتر بود و چهاربندی از ریسمان موئین داشت در پا، زوبینی آهنین یا چوبینِ نوک‌تیز بلند در دست، کیسه‌ئی از کرباسِ پوسیده یا چرمین که شماری پیکان چوبین کوتاه و تیز شبیه دارِ دوکِ نخریسی در آن بود بر کمر، و کمان ناموزونی برگردن آویخته بودند؛ موهاشان را در چند

(*) این زن همسر پیشین ثنا ابن حارثه بود که سال پیش در اثر جراحات وارده در گذشته بود و پس از او سعد ابی وقاص وی را به‌زنی گرفته .





گیسو تاب داده بودند و گیسوانشان از شدت چرک و گرد و خاک بیابانی خشکیده و همچون شاخهای گوزن ایستاده بود.^{۶۹} طبری نوشته که وقتی اینها وارد شهر شدند مردم برای تماشاشان بیرون آمده از دیدنشان ابراز شگفتی می نمودند.^{۷۰} در جای دیگر در وصف یکی از جهادگران نامدار می خوانیم که «تنه مند و بزرگاندام، دارای سر بزرگ و چهره ئی همچون سپر، موی سرش پریشان، گونه هایش برآمده، چشمانش فرورفته، و دندانهایش فاصله دار بود به طوری که در میان هر دو دندانش یک دندان دیگر جا می گرفت».^{۷۱}

هیأت اعزامی سعد سوار بر اسبان برهنه و بی زین به در کاخ شاهنشاهی تیسپون رسیدند، و پس از ساعاتی انتظار به درون تالار پذیرایی هیأتهای سفارتی، که وزیران و درباریان نیز در کنار شاه در آن حضور داشتند، برده شدند. گزارش این دیدار را مترجم که عرب بوده از یادداشتهای خودش برای پسرش بازگویی کرده بوده، و این پسر بعدها که مسلمان شده بوده این یادداشتها را برای دیگران بازگویی کرده است. خود اینها نیز وقتی به میان قبیله برگشته اند دیده ها و شنیده هاشان را بازگفته اند و نوجوانانی یادداشت کرده اند تا برای دیگران بازگویی کنند. بسیاری از گزارشهای مفصل به این گونه دست به دست شده تا وارد کتابهای تاریخ شده است.

شاه برای آنکه با آنها سخن را آغاز کند، به ترجمان گفت «از اینها بپرس که به این کفشها چه می گویند!» گفتند «نعلین». شاه تکرار کرد «ناله». گفت «بپرس که به این پوشش چه می گویند!» گفتند «بُرد» (چُگه). شاه تکرار کرد «جهان را بُرد». گفت «از آنها بپرس که به این چوبدستیها چه می گویند!» گفتند «سوط» (تازیانه). شاه تکرار کرد «سوهت» (= سوخت). شاه یزدگرد - که عمری را در میان زنان حرمسرا زیسته بود و مثل همه خرافه گرایان ایرانی به فال و قضا و قدر باور داشت - شنیدن کلماتی شبیه ناله و برد و سوخت را به شگون بد گرفت. پس از آن با آنها وارد سخن شده گفت «برای چه آمده اید؟ به چه منظوری در اندیشه دست اندازی به زمینهای ما افتاده اید؟ آیا پنداشته اید که اگر ما با شما کاری نداشته و شما را به دست کم گرفته ایم نمی توانیم که از پس شما برآئیم؟» نعمان ابن مقرن برخاسته از یارانش اجازه گرفت که پاسخ شاه را بدهد. او به شاه گفت:

الله به ما لطف نموده پیامبری را بر سرمان گسیل کرد که نیک راه را به ما بنمایاند و انجام کارهای نیک را به ما دستور بدهد و بدراه را به ما معرفی کند و ما را از آن بازدارد. او به ما وعده داد که اگر به رهنمودهایش عمل کنیم در دنیا و آخرت بهره مندی یابیم. همه قبیله ها را به این امر فراخواند، و آنها دو دسته شدند: دسته ئی به او نزدیکی جستند و دسته ئی از او





دوری گزیدند، و جز خاصان وارد دین او نشدند. چندان که اراده الله بود بر این حال ماند، سپس فرمان داد که با مخالفانش وارد جنگ شوند. او از عربها آغاز کرد و کارش را به سرانجام رساند، و عربها، از روی ناچاری یا فرمان‌پذیری، وارد دین او شدند. سپس همه ما، به‌رغم دشمنی‌ها و تنگی‌هایی که در آن بودیم به مزایای چیزی که او آورده بود پی بردیم. او به ما رهنمود داده که از مردمی که همسایه‌مانند آغاز کنیم و آنها را به سوی انصاف فراخوانیم. اینک ما شما را به دین خودمان دعوت می‌کنیم، و آن همانا دینی است که نیکی را نیک شمرده و بدی را بد دانسته است. اگر خودداری کنید بدانید که پرداختن جزیه آسان‌تر از چیز بدتر از آن است که جنگ باشد. اگر دین ما را بپذیرید کتاب الله را در میانتان برجا خواهیم نهاد و بر طبق احکامش با شما رفتار خواهیم کرد به شرطی که شما نیز به احکام و رهنمودهایش گردن بگذارید؛ و شما و سرزمینتان را به حال خود وانهاده بر خواهیم گشت. و اگر با پرداختن جزیه از جنگ با ما بپرهیزید خواهیم پذیرفت و از شما حمایت خواهیم کرد. در غیر این صورت با شما خواهیم جنگید.

شاه از سخنان این مرد در شگفت شد، و روی سخن به همه اعضای هیأت داده گفت:

من می‌دانم که شما بدبخت‌ترین مردم روی زمین‌اید. تا کنون مردم روستاهای پیرامونی را بر شما گماشته بوده‌ایم تا مانع دست‌اندازی‌تان به آبادیهای ما شوند. اگر به سبب نداری و تهی‌دستی در کنار مرزهای ما تجمع کرده‌اید فرمان خواهیم داد تا خواربار به شما داده شود و کمک خواهیم کرد که بتوانید پوشاک به دست آورید، و کسانی بر شما حاکم خواهیم کرد که با شما به مهربانی و دادگری رفتار کنند.

سپس یکی دیگر از اعضای هیأت برخاسته به شاه چنین گفت:

اینها که به اینجا آمده‌اند سران و برجستگان عرب‌اند، و اشراف‌اند و حرمت شریفان را پاس می‌دارند؛ لذا همه آنچه را که به خاطرش به نزد تو فرستاده شده‌اند به تو نگفتند و به همه آنچه که تو گفتی پاسخ ندادند، و کار درستی هم کردند. تو نیز چیزهایی درباره ما گفتی که از آن آگاهی کامل نداری. هرچه درباره بدبختی‌های ما گفتی ما بدبخت‌تر از آن بوده‌ایم. گرسنگی ما نه چون گرسنگی مردم بوده؛ بلکه از شدت گرسنگی مان مار و کژدم و سوسک و سوسمار می‌خوردیم به خیال اینکه خوراکی‌اند، و دخترانمان را چونکه غذا برایشان نداشتیم زنده به گور می‌کردیم. جای آرامشان سطح برهنه زمین بود و پوششمان از پشم و موئی که به دست خودمان می‌ریسیدیم. دینمان چیزی جز آن نبود که یکدیگر را کشتار و به‌جان و مال یکدیگر تجاوز کنیم. حال ما چنین بود تا آنکه الله مردی را





برانگیخت که از نظر نسب و خاندان و زادگاه برای همگان شناخته شده بود. زمین او بهترین زمینهای ما، خاندان او بهترین و بزرگترین خاندانهای ما، قبیله او بزرگترین قبایل ما، و خودش بهتر و راست تر و بردبارتر از همه ما بود. او ما را به امری فراخواند و کسی به او پاسخی نداد، و ما با او در ستیز شدیم. تا اینکه خلیفه اش پس از او آمد. او می دانست و ما نمی دانستیم؛ او راست می گفت و ما دروغ می گفتیم. هرچه می گفت با او مخالفت می کردیم. ولی هرچه او می گفت همان شد. سپس الله دلهای ما را بر آن داشت که او را تصدیق کنیم و از او فرمان ببریم. او واسطه میان ما و پروردگار جهان شد. هرچه او می گفت گفته الله و هر فرمانی که می داد فرمان الله بود. او به ما گفت که پروردگارتان می گوید «الله من ام که یکتایم و همتا ندارم، وقتی هیچ چیزی نبوده است من بوده ام و همه چیز جز من فناشدنی است، همه چیز را من آفریده ام، من بر هرچه هست بینایم، شما شامل رحمت من شده اید و بر سرتان این مرد را فرستاده ام تا راه رستگاری را به شما نشان دهم تا پس از مرگتان رستگار شوید و از شکنجه من برهید و شما را در خانه خودم اسکان دهم». ما اقرار داریم که هرچه او آورده برحق و از جانب حق است. او گفته که «هر که بر این امر از شما پیروی کند تکالیف و اختیاراتش همچون شما خواهد بود، و هر که نخواهد از شما پیروی کند از او بخواهید که به شما جزیه بدهد و از او حمایت کنید؛ و هر که نخواهد جزیه بدهد با او بجنگید و من در میان شما داوری خواهم کرد، و هر که از شما کشته شود به بهشتم خواهم برد و هر که زنده بماند پیروز خواهم ساخت». اکنون تو مختاری که به دین ما درآئی یا جزیه بپردازی و به زبردستی اعتراف کنی. و اگر جز این باشد باید که برای جنگیدن آماده شوی.

شاه به او گفت «آیا سخن تو با من اینست؟» مرد گفت «چون تو همسخن من ای آری. اگر کسی جز تو با من سخن می گفت اینها را به تو نمی گفتم». شاه گفت «اگر نه این بود که نباید مأموران را کشت، می فرمودم تا همه تان را هم اینجا سر ببرند. بروید که دیگر برایتان سخنی ندارم». آنگاه فرمود تا جوالی پر از خاک را آوردند و گفت «این را بر پشت شریفترینتان ببندید و او را چون خر برانید و از تیسپون بروید. بروید به ریستان بگوئید که من رستم را خواهم فرستاد تا با شما همان کند که پدرم شاپور با شما کرد».

مردی که این جوال خاک را بر دوش گرفت (و نامش را نوشته اند) بعدها گفته که من جوال را بر دوش نهاده دویدم و از یارانم جلو افتادم. در راه از صومعه ای گذشتم و راهبی مسیحی مرا دید، و وقتی موضوع را شنید به من گفت «به فرماندهتان مژده بده که پیروزی





نصیب شما خواهد شد». او وقتی این جوال را به نزد سعد برد سعد آن را به فال نیک گرفت و به یارانش گفت «مژده بدهید که کلیدهای کشور او را الله به ما داده است».^{۷۲}

گرچه شاه جوان خودرأی سخن مشنوی اندیشید که ارتش او می تواند که از پس خطر عربها برآید، ولی حقیقت آن بود که نه ایران این زمان ایران زمان شاپور دوم بود و نه عربهای این زمان عربهای آن زمان بودند. سلطنت ساسانی پیر و فرتوت شده بود و ایران نیاز به یک سلطنت جوان داشت تا کشور را جوان و شاداب سازد و از شکوه دیرینه ایران که در حال شکستگی بود پاسداری کند. شیرازه دولت ساسانی به دست اقتدارگرایان از هم پاشیده شده بود و ابهت و شکوه شاهنشاه به کلی از میان رفته بود، تا جائی که رستم فرخزاد که یزدگرد را خودش بر کرسی نشانده بود برای او هیچ هیبتی قائل نبود و پیش خودش او را شخصیتی نافهم و بی تدبیر می دانست که نمی بایست در امور مداخله می کرد بلکه می بایست کار را به دست او و امی نهاد تا با تدبیر خودش خطرها را دفع کند.

شاه پس از آن رستم را فراخواند و گفت «این عربان چه مردم نادانی اند؟! عاقل ترین مرد این هیأت که به نزد من آمدند به نظرم احمق تر از همه شان بود؛ زیرا وقتی به او فرمودم که جوال پر از خاک را برگیرد آن را بر سر گرفته خارج شد، در حالی که می توانست دور از چشمان من آن را به یکی از همراهانش واگذارد». رستم گفت «او از همه شان عاقلتر بوده است». شاه از رستم درباره عربان مهاجم پرسشهایی کرد. رستم پاسخ داد که آنان همچون گرگانند که به گله زده باشند. شاه گفت: آنها به عقابی شبیه اند که بر سر کوهی که مأوای پرندهگان است نشیمن گرفته و کارش آنست که هر پرندهئی که از خیل پرندهگان دور باشد را شکار کند. این عقاب هرچه باشد اگر پرندهگان یکدست شوند و بر او بتازند او را از پا خواهند افکند و حد اکثر آنست که یک پرنده در این حمله فدا شود (شاه به کنایه به رستم می گفت که تو از کشته شدن می هراسی و نمی خواهی که با دادن جان از حیثیت ایران دفاع کنی). رستم گفت: عربان تا وقتی متوجه نشده اند که ما توانمان چه اندازه است از ما می ترسند. بهتر است که با آنان کاری نداشته باشیم و با تدبیرمان خطرشان را برطرف کنیم نه با جنگ؛ زیرا تدبیر و اندیشه در موارد بسیاری بیش از جنگیدن پیروزی می آورد. شاه گفت: اینها کارهایی کرده اند که دیگر جای درنگ نمانده است. رستم گفت: در مواردی که درنگ از شتاب کارآمدتر باشد باید درنگ کرد و کار را با تدبیر به پیش برد. ولی شاه اصرار داشت که رستم هرچه زودتر کار را یکسر کند. رستم پس از گفتگو با شاه به ناخشنودی از کاخ بیرون شد. او جوال خاکی که شاه بر پشت مرد عرب نهاده بود را به شگون بد گرفت و به یکی از افسران همفکرش گفت «کسی





که مادرش حَجّام بوده است کجا و پادشاهی کردن کجا! (یعنی مادر یزدگرد سوم از خاندان ساسانی نبوده است). این مرد بی‌تدبیر کلید سرزمین ما را به‌عربها سپرده است تا با خود ببرند». او به‌یکدیگر از افسران بلندپایه گفت «افساری بر سرم نهاده‌اند و به‌هرجا که خودشان مایل‌اند می‌کشانند و من هیچ اختیاری از خودم ندارم».^{۷۳} خبرهائی از این قبیل را برخی از ارتشیان که از مسیحیان عراق بودند و نهانی با سعدابی‌وقاص ارتباطاتی داشتند پس از آنکه رستم برای سران ارتش بازگفته است شنیده‌اند و درآینده برای عربها بازگفته‌اند.

رستم چون می‌دانست که کشور در پراکندگی دست‌وپا می‌زند و ارتش از نیروی کافی برخوردار نیست، برآن بود که با بزرگ جلوه دادن خطر عربان از مخالفت‌های سپهداران کشور با یزدگرد بکاهد و کاری کند که سپهداران از تیسپون حمایت نمایند و ارتش یزدگرد را تقویت کنند. او در نامه‌ئی که به‌برادرش بندوان (مرزبان آذربایجان) نوشت این خطر را گوشزد کرد، و از او خواست که موضوع را به‌گوش بزرگان برساند شاید آنان رقابتها و درگیری‌هایشان را کنار نهند و در این موقعیت حساس برای دفع دشمن همدست شوند. ولی شاه که می‌پنداشت باید مخالفان داخلی را با زور به‌اطاعت آورد مانع رستم از فرستادن این نامه به بندوان شد.^{۷۴} رستم در نامه‌ دیگری که بی‌اجازه و آگاهی یزدگرد به‌برادرش نوشت اوضاع کشور را برایش تشریح کرده خطر عربان را بزرگ جلوه داد و متذکر شد که اگر کار براین منوال پیش برود عربان بر ما پیروزی خواهند یافت و همه‌چیز از دست خواهد رفت. او موضوع گفتگوش با شاه را به برادرش نوشت و یادآورش که بدبختی آنست که جز جنگ هیچ راهی در پیش نمانده است، زیرا شاه به‌او گفته که «یا باید به‌جنگ عربان برخیزی یا من شخصاً به‌جنگ آنها خواهم شتافت». و به‌برادرش گوشزد کرد که نتیجه‌ جنگ هرچه باشد به‌سود عربان خواهد بود.^{۷۵}

همه‌ تلاش رستم برای مجاب کردن شاه به‌خودداری از جنگ با عربان بی‌نتیجه ماند، و او فرمان یافت که لشکرگاهش را به‌حیره منتقل کرده با عربان وارد پیکار شود. او در آخرین تلاشش به شاه پیشنهاد کرد که جالینوس را مأمور این کار کند و اجازه دهد که او (رستم) در پایتخت باشد تا اگر ناروائی برای جالینوس پیش آید او بتواند آن‌را با تدبیرش جبران کند. او به شاه گفت که «من اگر به‌جنگ بروم و شکست یابم دیگر هیچ ابهتی در میان ایرانیان برایم باقی نخواهد ماند و زیان این شکست به‌دربار خواهد رسید. عربان از من هیبتی بر دل دارند و تا من زنده‌ام کمتر جرأت می‌کنند که به‌درون کشور ما دست‌اندازی کنند. اگر من در پایتخت باشم هر شکستی که بر ما وارد شود قابل جبران خواهد بود؛ زیرا چندان توان را در خود سراغ دارم که بتوانم نیروی لازم را از کشور جمع‌آوری کنم و به‌مقابله‌ عربان بفرستم». ولی شاه به





نظرهای او وقعی ننهاد و تشرزد که اگر نخواهد به پیکار عربها برود او شخصاً اقدام به این کار خواهد کرد.^{۷۶}

رستم سپاهبانی با خود داشت آشفته و نابه سامان. او پس از کودتایش نتوانسته بود که حمایت سپهداران کشور را به دست آورد. جنگهای داخلی چندسال اخیر توانی برای ارتش باقی نگذاشته بود. کشور در خلال شش سال چندین کودتای خونین از سر گذرانده بود که در هر کدام شماری از شخصیتها و سپهداران و بزرگان و زورمندان از میان رفته بودند و بخشهای مختلف خاندانهای حکومتگر سنتی را با یکدیگر دشمن کرده بود. رستم احتمال می داد که اگر جنگی با عربان در بگیرد چه بسا که مخالفان برای از بین بردن او و شاه مورد حمایتش دست به کار شوند، و ندانند که این عربان برای ایران چه خطر بزرگی اند. گزارشها حکایت از آن دارند که در همین اوان یکی از کلانتران ناحیه فرات جنوبی به نام گشنسپ ماه، محرمانه، با فرمانده عربان تماس گرفته هدایائی هم برای او فرستاده بود.^{۷۷} گرچه چنین تماسی به آن هدف بوده که عربان از دست اندازی به روستاهای منطقه گشنسپ ماه خودداری ورزند، ولی به هر حال همین قضیه می توانسته شبهه هائی در رستم ایجاد کند که مبادا در عراق کسانی در صدد باشند که خودشان را به عربان نزدیک کرده آنها را برضد یزدگرد تحریک کنند.

بخشی از سربازان رستم از بومیان عراق بودند. اینها دین عربان را بیش از دین ایرانیان به دین خودشان نزدیک می دانستند و آماده جان سپاری به خاطر ایرانیان نبودند. رستم به وفاداری این سربازان اطمینان نداشت و احتمال می داد که در صورت بروز جنگ از او کناره گرفته به عربان بپیوندند و باعث شکست او شوند. یک گزارش می گوید که کشیش منطقه بهقباد در شمال حیره پیش از اینها به اطاعت مدینه درآمد بوده است. این مرد، که نامش را صلوبا ابن نسطونا نوشته اند، در سال ۱۳هـ در حیره به حضور خالد ابن ولید رسیده و تعهد سپرده بود که اگر حاکمیت منطقه به او سپرده شود مالیات روستاهای بهقباد را به قرار سالی ده هزار دینار و یک دانه گوهر به مدینه بپردازد. در قراردادی که خالد با او نوشته بوده بر هر کدام از مردان منطقه چهار درم جزیه مقرر شده است.^{۷۸} نیز، از این مرد تعهد گرفته شده که با عربها برضد دولت ایران همکاری کند و افرادش به عنوان خبرچین برای عربها کار کنند؛ و خلیفه ضمن نامه ئی که برای او فرستاده به او نوشته که او و افراد خاندانش را کارگزار مدینه می شمارد. وقتی سعد در قادسیه مستقر شد پسر صلوبا^(*) برای سعد خبرچینی می کرد و خبرهائی که از دربار و ارتش درز می کرد را برایش می بُرد.^{۷۹} یکی دیگر از نزدیکان صلوبا که

(*) کشیشان مذاهب یعقوبی و نسطوری در قادیسیه و مدینه و بچه داشتند.





نامش را بسطام و کلانتر «برس» از بخشهای بهقباد نوشته‌اند نیز نامش را پس از رخداد قادسیه در جملهٔ افرادی آورده‌اند که برای سعد خبرچینی می‌کردند.^{۸۰} وضعیت اینها را به‌گونه بازگویی کرده‌اند که معلوم می‌شود در دربار ایران دارای مقام بوده‌اند.

نیز، یکی از کلانتران بومی عراق به‌نام رفائیل ابن میسور که حاکم منطقه‌ئی در نزدیکی قادسیه بود به‌نزد سعد رفته مذاکراتی با او انجام داد و تابعیت از مدینه را پذیرفت.^{۸۱} بسیاری از گزارشهای جنگ قادسیه از جمله مذاکره‌ها و آمارها را این مرد بازگویی کرده و از زبان پسرش (ابن رفائیل) به‌ما رسیده است؛ و این نشانگر بلندپایه بودن او و آگاهی از بسیاری از امور دربار و ارتش ایران است. گزارشی که از زبان پسر این مرد می‌گوید که سعد برای رفائیل مستمری تعیین کرد،^{۸۲} نشانگر آن است که این مرد برجستهٔ مسیحی در دستگاه دولت ایران برای سعد جاسوسی و خبرچینی می‌کرده است. باز یک مرد بابلی که منجم بوده و گویا برای دربار نیز منجمی می‌کرده در نهان برای بعضی از برجستگان مسیحی عراق خبر از آن می‌داده که هنگام برجیده شدن دین مجوسان و شکست ایرانیان از عربها فرارسیده است. گزارشها می‌گویند که گشن‌اسب ماه - که بالاتر به‌او اشاره کردیم - به پادرمیانی او با سعد در ارتباط شده با جگرزاری به عربها را پذیرفته است.^{۸۳} گزارشها خبر از حضور این منجم در لشکرگاه رستم می‌دهند، و اینکه او در تضعیف روحیهٔ مسیحیان عراقی در ارتش چه نقشی ایفا می‌کرده را می‌توان حدس زد.

نوشته‌اند که رستم همواره مهموم و پریشان‌حال بود و همه‌شب دربارهٔ آیندهٔ کشور خوابهای آشفته می‌دید و برای افسران بازگویی می‌کرد. شبی در خواب دید که فرشته‌ئی از آسمان آمد و وارد لشکرگاه او شد و جنگ‌افزارهای ایرانیان را مهروموم کرد؛ و شبی دیگر در خواب دید که آن فرشته در حالی که خلیفهٔ عرب با او بود از آسمان فرود آمد و جنگ‌افزارهای او را گرفته مهروموم کرد و به‌خلیفه سپرد.^{۸۴} او این رؤیاها - که شاید ساخته و پرداختهٔ خودش بوده و در خواب ندیده بوده - را برای افسران بلندپایه می‌گفت، شاید آنها نزد شاه پادرمیانی کنند و شاه را متقاعد سازند که در این شرایط به‌صلاح کشور و ملت نیست که ارتش را وارد جنگ با عربان سازد. ولی همهٔ تلاشهایی که او برای احتراز از درگیری با عربان به‌کار برد بی‌نتیجه ماند، و او ناگزیر بود که تسلیم ارادهٔ شاه جوان خودخواه و سخن‌مشنو باشد.

رستم فرخ‌زاد با چنین وضعیت و روحیه‌ئی در محرم سال ۱۶هـ (اواخر بهمن ماه سال ۱۵)، با یک سپاه ۶۰ هزار مردی از فرات عبور کرده در کنار شعبه‌ئی از فرات که از شهر نجف می‌گذشت لشکرگاه زد. او در اینجا سران حیره را فراخواند تا تهدید و تطمیع کند و اطمینان





یابد که مردم حیره در کنار ایرانیان خواهند ماند. آن گونه که بعدها کسانی از عربهای منطقه از قبیلهٔ اُزد به یاد می‌آوردند، او با سخنان تشرآمیزی آنها را نکوهید که چرا از دست‌اندازی دشمنان ایران شادمان شده تسلیم دشمنان ایران شده باج به آنها پرداخته باعث نیرومندی آنها شده‌اند و برای آنها جاسوسی می‌کنند! عبدالمسیح ابن بُقیله از دی برخاسته گفت:

تو می‌پنداری که ما از آمدن اینها شادمان‌ایم؟ تو خبر نداری که اینها با ما چه کرده‌اند؟ از چه چیز اینها شادمان باشیم؟ اینها ما را بندگانشان می‌پندارند و دینی جز دین ما دارند و می‌پندارند که ما بر باطل و اهل دوزخ‌ایم. تو می‌گوئی که ما برای اینها جاسوسی کرده‌ایم! اینها چه نیازی به جاسوسی ما دارند؟ مردان شما از جلو اینها گریختند و آبادیها را برای تاخت و تاز اینها رها کردند، به گونه‌ئی که هر سو بتازند هیچ مانعی نمی‌بینند. تو می‌گوئی که ما به اینها باج داده و تقویت شان کرده‌ایم! ما مجبوریم که جان و ناموسمان را با پرداختن مال حفظ کنیم. شما که از ما حمایت نکردید مجبور شدیم برای اینکه ما را نکشند و زن و فرزندانمان را نبرند به آنها باج بدهیم. شما صد بار برای ما از اینها بهترید. در برابر اینها از ما حفاظت کنید تا یاور شما باشیم. ما مردمی بی‌زوریم و هر که مسلط شود مجبوریم که بنده اش شویم. دوتا بار سنگین بر پشت ما مگذار که هم از اینکه از ما حمایت کنی ناتوانی نشان دهی و هم از اینکه ما خودمان خویشان و سرزمینمان را از گزندها حفظ کنیم ما را سرزنش کنی.^{۸۵}

رستم از گفتگو با ابن بُقیله متوجه شد که عربهای حیره چنان مرعوب مُسلمین شده‌اند که به هیچ وجه حاضر نخواهند بود که در کنار او با مُسلمین وارد جنگ شوند. پس از این برآن شد که زُهره ابن حویه سعدی - رئیس یک طایفه از بنی تمیم، که پیش از آن جزو اتباع ایران بود و اخیراً مسلمان شده به سعد پیوسته و از بزرگان سپاه اسلام شده بود - را نزد سعد واسطه قرار دهد تا مگر گفتگوئی صلح آمیز میان او و سعد انجام بگیرد شاید بتواند عربان را از تجاوز به مرزهای ایران منصرف کند. آن گونه که خود زهره برای افراد قبیله اش بازگفته بوده و بعدها یکی از بنی تمیم بازگفته است، او زهره را فراخوانده ضمن سخنانی به او گفت:

شما اکنون همسایگان مائید، و پیش از این بخشی از شما تبعهٔ ما بودند، ما به آنها نیکی می‌کردیم و مورد نوازش قرار می‌دادیم، در برابر دشمنان از آنها حمایت می‌کردیم، اجازه می‌دادیم که در زمینهایمان شتر و گوسفند بچرانند و از خیرات سرزمینهای ما روزی بخورند و کالاهایشان را در آبادیهایمان بفروشند و کالاهای مورد نیازشان را بخرند؛ و اینگونه به نیکی می‌زیستند.





طبری افزوده که او این سخنانِ ملایم را گفت تا به زهره بفهماند که خواستار آشتی است، ولی آن را به صراحت بر زبان نیاورد. اما زهره به او چنین پاسخ داد:

راست گفתי، و همین گونه بوده که می گوئی، ولی اکنون اوضاع دیگرگون شده است و ما نیز مانند گذشته نیستیم. ما به خاطر دنیا به اینجا نیامده ایم بلکه خواهان آخرت ایم. پیش از این گوش به فرمان شما داشتیم و با التماس از شما می خواستیم که به ما نیکی کنید. آنگاه الله یک پیامبری برایمان فرستاد و او ما را به سوی پروردگارش فراخواند، و ما دعوتش را اجابت کردیم. الله به پیامبرش گفت که من این طایفه را بر کسانی که پیرو دین من نشوند غلبه خواهم داد و از آنها به وسیله این طایفه انتقام خواهم کشید و تا زمانی که مرا به خدایی می شناسند پیروز خواهم کرد؛ زیرا دین من دین حق است و هر که از آن روگردان شود ذلیل خواهد شد و هر که آن را بگیرد به عزت و قدرت خواهد رسید.

رستم گفت «این چه دینی است؟» زهره گفت «ستونش لا اله الا الله و محمد رسول الله و قبول فرمانهایی است که از نزد الله آمده است». رستم گفت «نیک است. دیگر چه؟» گفت «دیگر آنکه مردم از عبادت بندگان بیرون شوند و جز الله را نپرستند». رستم گفت «نیک است. دیگر چه؟» گفت «دیگر اینکه همه مردم فرزندان آدم و حوا و برادران یکدیگر از یک پدر و مادرند». رستم گفت «نیک است. اگر من این را از شما بپذیرم و همراهانم نیز چون من کنند چه خواهید کرد؟ آیا بر خواهید گشت؟» گفت «آری به الله سوگند که بر خواهیم گشت و دیگر هیچ گاه به آبادیهای شما نزدیک نخواهیم شد مگر به خاطر تجارت یا حاجتی». رستم گفت «راست می گوئی. اما مردم ایران از هنگامی که اردشیر به سلطنت نشست تا کنون نگذاشتند که کسی از دون پایگان از رتبه‌ئی که داشت بیرون برود، و می گفتند که اگر از رتبه خودشان بیرون شوند پای از گلیم خودشان فراتر خواهند نهاد و با بزرگان هم آوردی خواهند کرد». زهره گفت «ولی ما برای مردم بهترین مردم ایم. ما نمی توانیم چنان باشیم که شما می گوئید. ما در امور فرودستان طبق فرمان الله عمل می کنیم، و هر که از الله نافرمانی کند نیز به ما زبانی نخواهد رساند».^{۸۶}

رستم پس از این گفتگوی ملایم و امیدوارکننده، توسط زهره به سعد پیغام فرستاد که هیأتی را برای مذاکره به نزدش بفرستد. طبری افزوده که پس از آنکه زهره رفت رستم با بزرگان ایران گفتگو کرد و سخنان زهره را برایشان بازگفت. ولی آنها سرسختانه خواهان سرکوب عربها بودند. اما رستم پس از گفتگو با زهره یقین یافته بود که به هیچ وسیله‌ئی ممکن نیست که چنین مردمی را - که جز به مرگ نمی اندیشند و کشته شدن در جنگ را سعادت





می‌دانند - از مرزهای ایران دور کرد. رستم در آن شرایط در اندیشه بود که بهترین راه آنست که فتوحات عربان را به رسمیت بشناسد و حیره را که ادامهٔ عربستان بود به آنان واگذارَد و آنان را با شروطی در ماورای فرات نگاه دارد. همهٔ تلاش او بر آن بود که شاید بتواند از راه مذاکره به عربها امتیازی بدهد و کاری کند که جنگ پیش نیاید. سعد پس از دریافتِ تقاضای رستم توسط زهره، چند تن از مؤمنین را برای اعزام به نزد رستم گزین کرد، و رئیسِ نومسلمان یکی از طوائف بنی تمیم به نام «ربعی ابن عامر» که سر و وضعی بهتر از بقیه داشت را سخنگوی آنها قرار داد. نوشته‌اند که ربعی بر اسبِ لاغرِ کوچک اندامی سوار، شمشیرش را در غلافی از کرباسِ نیمه‌پوسیده بر میان بسته، کمانی بر گردن آویخته، کیسهٔ پیکانهایش بر کمر آویخته، نیزه‌ئی در دست گرفته و زرهی موئین بر تن پوشیده، و چهار گیسوی زمختِ بافته‌اش که خشکیده و راست شده بودند همچون شاخهای گوزن به نظر می‌رسیدند، وارد اردوگاه رستم شد. کسانی او را به نزد رستم رهنمون شدند. رستم در میان فرشهای مجللی که گسترده بودند در رختِ سپهسالاریِ ایران با اہتِ تمام بر تختی زرنگار نشسته بود و بزرگان احاطه اش کرده بودند. ربعی در حالی که مأموران دوسویش را گرفته بودند سواره از روی فرشهایی که گسترده بودند گذشت. مأموری به او گفت «از اسپت پیاده شو». او پیاده شد و افسار اسپش را گرفت و برای اینکه آن را ببندد دوتا از پشتیهائی که چیده شده بود را با نوک نیزه‌اش سوراخ کرد و بند افسار اسپش را به آنها بست. بزرگان ایران به هیأت و رفتار او با شگفتی می‌نگریستند و خاموش بودند. مأموری به او گفت «سلاحت را بر زمین بگذار». گفت «من به فرمان شما نیامده‌ام بلکه دعوت شده‌ام؛ اگر نمی‌خواهید برمی‌گرم». او در حالی که بر نیزه‌اش تکیه داده بود با گامهای موقر به جلو رفت، و هر بار که گام برمی‌داشت نوک نیزه‌اش را تعمداً بر فرشها و پشتیها فرومی‌کرد تا آنها را سوراخ کند. چون به چند گامی رستم رسید مأمورانی که دوسویش را گرفته بودند او را نشاندهند. او بال فرش را گرفته کنار زد و روی زمین نشست و نیزه‌اش را به فرش فرو کرده بر آن تکیه زد. گفتند «چرا روی فرش نمی‌نشینی؟» گفت «دوست ندارم که بر چنین زیوری بنشینم». رستم با او وارد سخن شده گفت: برای چه به اینجا آمده‌اید؟ ربعی گفت:

اللہ ما را به اینجا آورده است و ما به خود نیامده‌ایم. اللہ ما را فرستاده است تا مردم را از پرستش بندگان بیرون آورده به پرستش اللہ درآوریم؛ و از تنگی معیشت بیرون برده به فراخی برسانیم؛ و از زیر بار ادیان باطل خارج کرده به عدل اسلام درآوریم. اللہ ما را فرستاده است تا مردم را به دین او فراخوانیم. هر که از ما پیروی کند با او کاری نداریم و





زمینش را به خودش وامی گذاریم و می‌رویم. و هر که خودداری ورزد با او می‌جنگیم تا به وعده‌ی الله تحقق بخشیم.

رستم گفت: وعده‌ی الله چیست؟ ربعی گفت «آن است که هر که در جنگ کشته شود به بهشت خواهد رفت و هر که زنده بماند به پیروزی خواهد رسید». رستم گفت: همه‌ی سخنان شما را شنیده‌ام. از شما می‌خواهم که به ما مهلت دهید تا درباره‌ی سخنانتان اندیشه کنیم. ربعی گفت: باشد؛ چند روز مهلت می‌خواهی؟ یک روز یا دو روز؟ رستم گفت: بیش از این مهلت می‌خواهم تا به بزرگان و اهل رأی کشورم نامه بنویسم و با آنها مشورت کنم. ربعی گفت: شیوه‌ی پیامبر ما آن است که ابتکار عمل را به دشمن وانگذاریم، و وقتی با دشمن روبرو می‌شویم بیش از سه روز به او مهلت ندهیم. تو سه روز مهلت داری که تصمیم بگیری. روز چهارم یا باید که مسلمان شده باشی یا قبول کنی که با جگزار ما شوی یا برای جنگ آماده باشی. در این مهلت ما برای جنگیدن دست‌جلو نخواهیم گرفت مگر که شما اقدام به جنگ کنید. و من آنچه را که گفتم ضمانت می‌کنم. رستم گفت: آیا تو کلانتر اینهائی؟ گفت: نه. ولی مُسَلِّمِن همچون یک تن واحدند و هر کدامشان یکی از اندامهای این تن است، و همه با هم برابرند.^{۸۷}

رستم پس از این مذاکرات کوشید تا تصمیم‌گیران دولت را متقاعد کند که او به نحوی با عربان کنار آید و جلو دست‌اندازی آنها به درون عراق را بگیرد. او می‌دانست که سپاه او قادر نخواهد بود که از پس چنین مردم سرسختی برآیند که جز به پیروز شدن یا مردن نمی‌اندیشند. اما کسی به نظرهای او توجهی نمی‌کرد و او هیچ راهی جز جنگیدن در پیش نمی‌دید و یقین داشت که شکست از این عربها حتمی خواهد بود؛ زیرا سربازان خودش را با اینها مقایسه می‌کرد و می‌دانست که عربان برای مردن می‌جنگند و سربازان او برای زنده ماندن؛ و تفاوت میان این دو تفاوتی بسیار بود.

رستم می‌دانست که در آن شرایط باید مرزهای کشور را به هر بهائی حفظ کرد؛ یعنی دربار ایران به شروط عربان گردن نهد و به آنها باج بپردازد و در صدد تقویت خویش در داخل کشور باشد و در آینده با آنها مقابله کند. او می‌دانست که فکر اینکه او دلیرانه با عربان بجنگد تا هر چه شدنی است بشود تصمیمی متهورانه و پرمخاطره و بی‌تدبیرانه است. او اطمینان داشت که اگر از عربها شکست بخورد هم کشور از دست خواهد رفت و هم دین. ولی نه شاه با نظر او موافقت می‌کرد و نه بزرگان همراهش. و او از اینکه کشور و ملت و شکوه و عزت و همه چیز را از دست رفته می‌دید همواره برای کشور و ملت در گریه بود،^{۸۸} و شاید همواره به درگاه خدا در لابه و زاری بود که در آن شرایط دشوار این کشور اهورایی و این ملت





نجیب را نجات دهد و نگذارد که همه چیز به دست این قوم بیابانی از دست برود. روز دیگر باز رستم به سعد پیام داد که همان نماینده دیروزین را به نزد او بفرستد تا با او مذاکره کند. سعد به جای ربعی مردی به نام حُدیفَه ابن مِحْصَن را با چند تن فرستاد. حُدیفَه - به نوشته طبری - شکل و هیأتش همان بود که درباره ربعی گفته شد؛ و اندکی هم زمخت تر بود. او سواره به نزد رستم رفت، و وقتی به او گفتند: از اسپت پیاده شو، گفت: پیاده نخواهم شد. و سواره با رستم که بر روی تختش نشسته بود سخن گفت. رستم گفت: چرا مرد دیروزی نیامده است؟ حُدیفَه گفت: رئیس ما نسبت به همگی ما در خوشی و ناخوشی به انصاف رفتار می کند، و امروز نوبت من است.^{۸۹}

گفتگوها همان بود که دیروز شده بود و مهلت نیز همان بود، و اینک یک روز از سه روزی که ربعی تعیین کرد گذشته بود. وقتی حُدیفَه مرخص شد رستم باز با بزرگان گفتگو کرد شاید مجاب شوند که با دادن امتیازهایی به عربها شر جنگ را از سر کشور دفع کنند؛ ولی کسی همنوای او نشد. باز هم روز دیگر رستم از سعد نماینده طلبید، و این بار مغیره ابن شعبه فرستاده شد (که پیشتر نیز یک بار فرستاده شده بود). مغیره با یک چشم کور سرخ شده و یک چشم سالم، که هیأتش را همچون شکل و هیأت ربعی توصیف کرده اند، با اندامی تکیده و سوخته، «با چهار گیسوی بافته خشکیده که راست شده همچون شاخهای گوزن ایستاده بودند»، به اردوی رستم وارد شد، او را به نزد رستم رهنمون شدند، و او در کنار فرشها از اسپش پیاده شد و یک راست به سوی تخت رستم رفته جهیده در کنار رستم نشست. او را با اهانت پائین آوردند و بر زمین نشانندند. مغیره گفت:

ما شنیده بودیم که شما عجمان مردمی خردمندید؛ ولی می بینم که نادان تر از شما در جهان نیست. ما عربها همه با هم برابریم و یکدیگر را بنده یکدیگر نمی کنیم. من پنداشته بودم که شما هم انسانها را همچون ما برابر می شمارید. بهتر بود که به جای این کاری که با من کردید به من می گفتید که بعضی از شما خدای دیگران اند. من به خود به اینجا نیامده ام، بلکه شما مرا به اینجا دعوت کرده اید. امروز فهمیدم که امور شما از هم پاشیده است و حتما شکست خواهید یافت؛ زیرا با چنین سیرت و رفتار و با چنین خردهائی نمی توان مملکت را حفظ کرد.

رستم برای آنکه رنجش از تخت پائین کشیده شدن را از دل مغیره بیرون ببرد به او گفت «ای مرد عرب! اطرافیان دست به کارهایی می زنند که مورد موافقت حاکمان نیست ولی حاکمان برای آنکه شوکتشان محفوظ باشد نرمش نشان می دهند و چیزی به آنها نمی گویند». و





مترجم برای مغیره ترجمه کرد. او سپس برای آنکه با مغیره شوخی‌ئی کرده باشد، به پیکانهای مغیره اشاره کرده از او پرسید «این دارِ دوکهای که با خود داری چیست؟» مغیره گفت «اخگر اگر دراز نباشد از سوزندگیش کاسته نمی‌شود». رستم به شمشیر آهنین مغیره اشاره کرده گفت «شمشیرت چرا فرسوده است؟» مغیره گفت «شکلش فرسوده ولی ضربتش درخشان است». سپس رستم به او گفت «تو سخن می‌گویی یا من سخن بگویم؟» مغیره گفت «تو ما را به اینجا طلبیده‌ای، تو سخن بگو». رستم پس از سخنانی که دربارهٔ قدرت و شوکت ایران بر زبان راند، گفت:

ما ایرانیان همواره در کشورمان نیرومند بوده‌ایم و دشمنانمان را شکست داده‌ایم و در میان ملت‌ها در شکوه و شوکت زیسته‌ایم. تا کنون هیچ پادشاهی و هیچ کشوری در جهان نبوده است و نیست که شوکت و عزتی چون ما داشته باشد. ما همواره در هر نبردی پیروز می‌شده‌ایم، و کمتر اتفاق افتاده که در جنگی شکست یابیم. اگر یک دشمن برای یکی دو روز یا یکی دو ماه بر ما پیروز می‌شده به آن سبب بوده که گناهایی از ما سرزده بوده و خدا می‌خواسته که ما را مَتَنَبِّه کند تا توبه کنیم و به راه درست برگردیم. باز خدا از ما خشنود می‌شده و ما را یاری می‌کرده تا دشمن را عقب بزنیم و شوکت‌مان را حفظ کنیم. نزد ما هیچ قومی بدبخت‌تر از شما نبوده است. شما سخت‌ترین معیشت را داشته‌اید و چنان بدبخت بوده‌اید که شما را به هیچ می‌شمرده‌ایم. هرگاه تنگدست می‌شده‌اید به ما پناه می‌آورده‌اید و شما را با خرما و جو و دیگر چیزها کمک می‌کرده‌ایم. من نیک می‌دانم که آنچه شما را بر آن داشته که به این زمین‌ها حمله کنید گرسنگی و تنگی معیشت است. می‌فرمایم تا یک دست رخت و یک خرسپ و هزار درم به فرماندهتان بدهند و به هر کدامتان کیسه‌ئی خرما و دو جامه می‌دهم. اینها را بگیرید و به دیار خودتان برگردید. من دوست ندارم که با شما بچنگم و سبب کشته شدنتان شوم یا شما را اسیر کنم؛ زیرا می‌دانم که شما مردم بدبختی بوده‌اید و هستید، و نمی‌خواهم که دستم را به خونتان بیالایم.

مغیره ابن شعبه رو به ترجمان کرد - که مردی عبود نام از عربهای حیره بود- و به او گفت «تو عرب از جنس مائی؛ همانگونه که سخنان او را تام و تمام برای من ترجمه کردی از تو می‌خواهم که هرچه من می‌گویم را نیز بی‌کم و کاست برای او بازگویی کنی». آنگاه به رستم چنین پاسخ داد:

الله آفریدگار و روزی‌رسان است و هر که نیکی کرده باشد نه او بلکه الله کرده است. دربارهٔ خودتان و کشورتان هرچه گفتمی درست است. من قبول دارم که شما همیشه بر دشمنانتان





پیروز می‌شده‌اید و از همهٔ مردم دنیا نیرومندتر بوده‌اید. ما این را می‌دانیم و انکار نمی‌کنیم. اینها را الله به شما داده بوده است. هرچه دربارهٔ بدبختی و تنگی معیشت ما گفتی هم درست است و من انکار نمی‌کنم. الله ما را به این بدبختی دچار کرده بود. لیکن روزگار همیشه بر یک حال نیست، و بدبختان هم امید نیکبختی دارند و نیکبختان نیز باید از بدبختیهای آینده در بیم باشند. اگر بر نعمتهائی که الله به شما داده بود شکرگزار می‌بودید الله نمی‌گذاشت که دست به کارهائی بزیند که از شما سر زده است. ناشکری تان سبب دگرگون شدن احوالتان شده است. ما وقتی کافر بودیم به محنتها مبتلا بودیم؛ ولی پس از آن الله رحمتش را بر ما فروباراند. الله تبارک و تعالی در میان ما پیامبری برگزید و ما را به راه آورد و نعمتهای بسیار به ما داد. اکنون دیگر حال ما آن نیست که شما می‌پندارید، بلکه چیزهائی که شما دربارهٔ ما می‌دانسته‌اید دیگر گونه شده است.

در دنبال گفتگوها، مغیره سخنان فرستادهٔ دیروزی را تکرار کرده روزی که از مهلت برای ایران مانده بود را به یاد رستم آورد، و در پایان سخنانش به رستم گفت:

اگر نیاز داری که ما از تو حمایت کنیم بنده و باجگزار فرودست ما شو، و اگر جز این باشد میان ما و تو چیزی جز شمشیر نخواهد بود. ولی اگر تسلیم ما نشوی بدان که روزی خواهد رسید که چندان ذلیل باشی که از اینکه ما باج از تو می‌پذیریم خوش دلی نمائی؛ و این معنای سخن الله است که کافران باید ذلیلانه باجگزار مؤمنان شوند (حَتَّى يُوْتُوا الْجَزِيَّةَ عَنْ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ).

رستم با شنیدن این سخن اختیار از کف داده بر مغیره فریاد زد که اکنون که نمی‌خواهید سخن درست را نیوشا باشید فردا بامداد آمادهٔ جنگ شوید تا همه‌تان را به دیار فنا بفرستم. آنگاه دست کرده یکی از پیکانهای مغیره را بیرون کشیده جلو چشمان مغیره گرفت و گفت «پنداشته‌ای که با این دار دوک می‌توانی بر ما پیروز شوی؟» مغیره پاسخ رستم را با استهزاء داده گفت «زن و فرزندان ما غله‌هائی که از زمینهای شما می‌آمد را می‌خوردند و به ما فشار می‌آوردند که بیائیم و این زمینها را برای خودمان تصاحب کنیم. ما زن و فرزندانمان را برداشته آمده‌ایم تا آنکه یا آن زمینها را بگیریم یا بمیریم». رستم گفت «حتماً یا می‌میرید یا کشته می‌شوید». مغیره گفت «در آن صورت هر که از ما کشته گردد به بهشت می‌رود و هر که از شما ما را بکشد به دوزخ خواهد رفت؛ آنگاه زنده‌مانده‌ها کار ما را دنبال خواهند کرد تا به پیروزی نهایی دست یابند».

دنبالهٔ گزارش خبر از تشرهای رستم می‌دهد، و می‌خوانیم که رستم گفت: شما عربان





مانند مگس آید. مگس حریصترین و پراسیب‌ترین مخلوق خدا است. شما مانند مگسی هستید که عسل دید و گفت هرکه به من کمک کند تا به عسل برسم پاداشی به او می‌دهم. وقتی به عسل رسید، پاهایش در آن گیر کرد و فریاد برآورد که کسی بیاید مرا برهاند و دو پاداش از من بگیرد. شما عربان مانند آن موشی هستید که دیگی کره یافت و به درون دیگ رفته مشغول خوردن شد. دیگ یک سوراخ داشت و او از آن وارد شده بود. او از بیم آنکه اگر از دیگ بیرون شود دیگر نتواند به کره برسد چندان کره خورد که بسیار فربه شد و چون خواست که از سوراخ بیرون شود نمی‌توانست، و کسی هم نبود که به او کمک کند تا بیرون آید؛ و صاحب دیگ آمد و او را کشت. شما عربان مانند آن روباهی هستید که وارد باغی شد و دید که نعمت فراوان است و در باغ به فساد پرداخت. صاحب باغ رفت و راه لانهٔ روباه را بست و روباه را در باغ کشت. شما به سرزمین ما می‌آمدید و ما به شما امکان می‌دادیم تا از خیراتمان بهره‌برگیرید. وقتی دیدید که اینجا خیرات فراوان است رفتید و قبایلتان را گرد آوردید تا به ایران حمله‌ور شوید و همهٔ خیرات را از آن خودتان کنید. ولی بدانید که فرجامتان همانند فرجام آن مگس و آن موش و آن روباه خواهد بود و به کشتن خواهید رفت.^{۹۰}

از زبان گزارشگر که همان پسر رفائیل و مورد اعتمادِ رستم و خبرچینِ سعد بوده نوشته‌اند که پس از رفتن مغیره و همراهانش باز رستم کوشید که بزرگان را متقاعد سازد که دست از لجاجت بکشند و قبول کنند که به نحوی با عربان کنار آیند تا مجبور نباشند که با آنان وارد جنگ شوند، و به این وسیله شر آنان را از سر کشور و ملت دور کنند. ولی نتوانست که موافقتی به دست آورد، و بزرگان بیشتر بر آن بودند که باید با عربان جنگید و آنها را از مرزهای کشور دور کرد. این امور محرمانهٔ مربوط به لشکرگاهِ رستم را رفائیل آرامی تبارِ عرب‌زبان مسیحی توسط پسرِ صلوبای آرامی تبارِ عرب‌زبان مسیحی به سعد می‌رساند؛ و این خبررسانی را گزارشگرانِ عرب در چند مورد ذکر کرده‌اند.

رستم با همهٔ وجودش در تلاش بود که ایران را نجات دهد. اما حقیقت آن بود که عربان در حال خزشی بودند که هیچ چیزی نمی‌توانست مانعش شود. انگار این مقدری تاریخی برای ایران بود که می‌بایست اتفاق افتد. همهٔ زمینه‌ها را اقتدارگرایانِ ایران (فقیهان و سپه‌داران) پیش از این با کشتن خسرو پرویز و کودتاهای خونین سالهای گذشته فراهم آورده بودند. مُسَلِمین این را ارادهٔ الله می‌دانند؛ یعنی ارادهٔ الله بر آن بوده که وعده‌ئی که پیشترها به بندگانِ خاصِ خودش داده بوده را تحقق بخشد و آنها را به سرورانِ جهان تبدیل کند و سرنوشت ملت‌های جهان را به دست آنها بسپارد. موضوع اصلی همانا خزش تاریخی عرب به سرزمین‌های





تمدنی، و رهایی از تنگنای عربستان بود، و دیگر هرچه بود بهانه بود. دین یک عامل وحدت بود که عربان را در پیرامون یک محور گرد آورده بود؛ و این محور به آنها جهت می داد تا خزش تاریخی شان به تحقق برسد و از تنگنای عربستان خارج شوند. دهها هزار عربی که در حیره تجمع کرده بودند زن و فرزندان شان را برداشته بار و بنه و همه ااثشان را بر پشت شترشان نهاده دیارشان را برای همیشه در پشت سرشان رها کرده آمدند تا آنکه یا به خیرات عراق دست یابند یا در آن راه کشته گردند و از شر زندگی فلاکت بار در بیابانهای خشک و بی‌روزی عربستان رها شوند. این را مغیره ابن شعبه نیز در سخنانش به رستم گفت. پیش از این نیز -گویا- پیامبر به مؤمنان وعده داده بود که روزی خواهد آمد که عربها به روستاهائی برسند و آنها را ببینند و خوراک و پوشاک بسیار به دست آورند و به اقوامشان بنویسند که به نزد ما بیائید و آن زمینهای خشک را رها کنید.^{۹۱}

عربهایی که در قادسیه تجمع کرده بودند این موضوع را به بیانهای گوناگون به یاد یکدیگر آورده یکدیگر را تشویق به استواری در راه دستیابی به خیرات عراق می کردند. یکی از سران قبایل همراه سعد ابی وقاص در تشویق افراد قبیله اش برای استوار ماندن در جنگ با ایرانیان، خطاب به آنها چنین می گفت:

اللّٰه این سرزمینها را برای شما حلال کرده است. شما سه سال است که همواره به آنها دستبرد می زنید و آنها در برابر شما هیچ کاری نمی توانند انجام بدهند. اللّٰه با شما است و اگر شکیبایی و استواری داشته باشید و مردانه بجنگید سرزمین و اموال و زن و بچه های آنها از آن شما خواهد شد. ولی اگر اراده تان سست شود دیگر هیچ امیدی به برگشتنتان به چنین وضعیتی نخواهد بود. به زمینهای پشت سرتان بنگرید و به یاد داشته باشید که جز زمینهای خشک بی حاصل نیست.^{۹۲}

ایران در این شرایط نیاز به یک شاه باتدبیر و یک ارتش منسجم داشت، ولی از هردو محروم بود. رستم می دانست که باید با جگزارای به مدینه را پذیرفت و به سروسامان دادن اوضاع داخلی کشور اندیشید. ولی این فکری بود که طرفداری در میان بزرگان تیسپون و سران دربار و ارتش نداشت، و شاه یزدگرد کم تجربه نیز با آن موافق نبود.

شکست ارتش ایران در قادسیه

مهلت سه روزه‌ئی که عربان به رستم فرخزاد داده بودند به پایان رسیده بود و چهارمین روز در حال فرار سیدن بود. از جنگ هیچ گریزی نبود. رستم در آخرین تلاش برای متقاعد





کردن بزرگان بر دادن امتیاز به عربان و وارد نشدن در جنگ با آنها، گفت که شب گذشته در خواب دیده که انگار فرشته‌ئی از آسمان فرود آمد و تیرهای ما را برداشته مهروموم کرد و با خود به آسمان برد. او گفت: این رؤیایا همه هشدارهای آسمانی است که به ما می‌گوید چنانچه جنگ در بگیرد ما شکست خواهیم خورد؛ و بهتر آنست که از هم اکنون تدبیری کنیم و جلو این شکست را بگیریم. ولی تلاشهای او برای همدم ساختن بزرگان با خودش به جایی نرسید، و او برای اینکه آماده جنگ با عربان شود از رود حیره عبور کرد و در برابر لشکرگاه سعد لشکرگاه زد. در آن هنگام طوفان پرگرد و غبار بیابانهای شمالی عربستان آغاز شده بود که بلائی بود. رستم که از وضعیت پیش آمده به خود می‌پیچید به بزرگان گفت: بنگرید که امروز که روز جنگ است توفان خاک هم به کمک عربان آمده است و از روبرو بر ما می‌وزد.^{۹۳}

رستم مردی نبود که از جنگیدن بهراسد. ولی او می‌دانست که این عربان برای مردن یا پیروز شدن آمده‌اند؛ و کسانی که چنین باشند او شکست نتواند داد. او می‌دانست که قادر نخواهد بود با جنگ به موضوع عربانی که حیره را گرفته و در قادسیه گرد آمده‌اند پایان دهد. ولی می‌دانست که این جنگ تلفات سنگینی را از سپاه او خواهد گرفت. او وقتی در برابر عربان لشکر آراست سخت در اندوه بود و به بانگ بلند می‌گفت «خدا جگر عمر را کباب کند که جگر مرا کباب کرده است».^{۹۴} پنداری که رستم در آن لحظه، پیشاپیش، بر خاک و خون افتادن دلاورمردان ایران را نظاره می‌کرد و بر آنها می‌گریست. شاید او در دلش به شاه نفرین می‌کرد که به مشورت‌هایش گوش نداده و حاضر نشده بود با عربان کنار آید و با دادن امتیازی کشور را نجات دهد. او از شدت درد دلش سخنان اهانت آمیزی نسبت به شاه بر زبان می‌آورد و می‌گفت «من همیشه از سال بوزینه می‌ترسیدم و امسال سال بوزینه است».^{۹۵} منظور او از بوزینه کسی جز یزدگرد خود بزرگ بین بی‌تدبیر نبود.

جهادگران نیز در برابر او صف آراسته بودند. هر کدام از سران قبایل متعددی که همراه سعد ابی وقاص بودند،^(*) جنگجویان قبیله خودشان را در پشت سر خود به صف کرده ضمن سخنرانی تشویق شان کردند که باید تا پای جان بجنگند، و مبادا چنان شود که قبایل دیگر

(*) قبایل شرق و غرب و شمال و جنوب عربستان که در جنگ قادسیه شرکت کردند عبارت بودند از: بنی شیبان، بنی حنیفه، ثقیف، هوازن، همدان، أشعر، مُراد، عک، سکون، کنده، نَخَع، زُبَید، مُراد، بَجِیلَه، جَعْفَه، خَنَعَم، باهله، بنی هلال، بنی تمیم، بنی سلیم، اَزْد، بنی مُحارب، بنی عامر، عبدالقیس، جُهینَه، بنی اسد، تیم اللات، بنی عجل، بنی سعد، بنی وائل، بنی مازن، طی، جَدَیلَه، بنی فِهر، بنی ضَبَّه، بنی فزاره، و چند...





بینند که اینها رشادتی کمتر از آنها نشان داده‌اند؛ یا مبادا چنان شود که کسی از اینها از میدان نبرد بگریزد و بدنامی را برای قبیله به‌ارمغان آورد. آنها افراد قبایلشان را برای مردن آماده می‌کردند و همه را تشویق می‌کردند که باید تا پای جان جنگید و افتخار کسب کرد. سخنان این رؤساء همه برسر این بود که ما برای پیروز شدن یا مردن آمده‌ایم، و اگر پیروز شویم زمینها و ثروتها و زنان و دختران ایرانیان از آن ما خواهد شد، و اگر کشته شویم به‌بهشت خواهیم رفت و آنجا بهترین سعادت و لذت در انتظارمان است. یکی از آنها به‌جهادگران قبیله‌اش تأکید کرد که «به پشتِ سرتان بنگرید که همان کریوه‌های هراسناک است که آدمی در آنها گم می‌شود». هرکدام از سران قبایل برای مردانش تأکید می‌کرد که باید در این نبرد چنان کنند که فردا قبیله‌ها داستان رشادتهاشان را حدیثِ روزِ خودشان سازند و آنان بتوانند با افتخار از این‌روز یاد کنند. طلیحه اسدی - که تا چند سال پیش ادعای نبوت داشت - به بنی‌اسد می‌گفت که شما را «أسد» نام داده‌اند، و در این‌روز باید مانند اسد (شیر) باشید؛ حمله کنید و پشت مدهید و به‌جلو بتازید و در فکر بازگشت مباحثید. پیرزنی از قبیلهٔ نومسلمان نَخَع (از یمن) که چهار پسرش همراه جهادگرانِ قبیله بودند به پسرانش رشادت داده می‌گفت که شما فرزندان یک پدر و مادر هستید، من هیچ‌گاه به‌پدرتان خیانت نکرده‌ام، شما مسلمان شده‌اید و باید هرچه رشادت دارید را در اینجا از خودتان نشان دهید.^{۹۶}

پیکارگران هر قبیله در جایگاه ویژهٔ خویش موضع گرفته در پشت سر فرماندهان قبیله‌یی به‌صاف شده بودند. افراد هر قبیله بر رفتار یکدیگر نظارت داشتند. هرکدام از اعضای قبیله در اندیشه بود که بیشترین افتخار را در نبرد نصیب خودش سازد. برترین افتخار یک عرب آن بود که در جنگ رشادت و تهور نشان دهد حتی اگر کشته گردد. هیچ افتخاری برای عرب برتر از آن نبود که متهورانه به‌استقبال مرگ برود، و همگان بدانند که او از مرگ نهراسید و تا پای جان جنگید. آنچه بر تهور عرب می‌افزود این باور بود که چونکه به‌خاطر الله می‌جنگد الله به‌او یاری خواهد کرد و نخواهد گذاشت که کشته شود، و اگر کشته شد او را در بهشت مورد استقبال قرار خواهد داد. رستم در قادسیه با چنین مردمی روبرو بود. سپاه رستم را سربازانی تشکیل می‌دادند که پیشینه‌شان به‌زور به‌خدمت ارتش درآورده شده بودند و بسیاری از آنها از بومیان عراق بودند که احساس می‌کردند پیروزی یا شکست ایران در این جنگ هیچ سود و زبانی برای آنها دربر نخواهد داشت. تنها تغییری که سرنوشت چنین جنگی برای سربازان بومی عراق داشت آن بود که اگر عربان پیروز می‌شدند آنها اربابانشان عوض می‌شد و عربان جای ایرانیان را می‌گرفتند؛ و از آنجا که این عربان از دینی پیروی می‌کردند که به‌دین آنها که





مسیحی بود نزدیک بود، شاید این مسیحیان می‌پنداشتند که اگر عربان پیروز شوند اربابانی با انصاف‌تر از اربابان ایرانی نصیبشان گردد. از اینها که بگذریم، ارتش ایران یک ارتش نظامی بود که از قواعد و رسوم معمول در جنگهای نظامی پیروی می‌کرد؛ اما عربان در عمل مجموعه‌های بزرگی از نیروی شبه نظامی و به تعبیر امروزی «کماندو» بودند. همهٔ عربها در اثر جنگهای غارتگرانهٔ سده‌های متمادی مهارتهای بسیاری در حمله و گریز کسب کرده بودند؛ و چونکه همواره در نقل و انتقال بودند و در بیابانهای خشک و بی‌روزی می‌زیستند، توان جسمی (قدرت بدنی) بسیار بالائی داشتند.^{۹۷} توان جسمی سربازان ایرانی با آن قابل مقایسه نبود. از همه مهمتر آنکه سربازان رستم در اندیشهٔ زنده ماندن بودند و عربان در اندیشهٔ کشته شدن و به بهشت برین و مهمانیِ الله رفتن و از آن همه دختران زیبارو و نعمتها و لذتهایی مادی که در قرآن به شهیدان وعده داده شده بود بهره‌مند شدن. و تفاوت میان این دو طرز فکر از زمین تا آسمان بود.

یکی از نمونه‌های نبرد تن‌به‌تن در نخستین دور نبرد، که نمونه‌ئی از مقایسهٔ توان جسمی ایرانیان و عربان است، آن‌گونه که بعدها جهادگران به یاد می‌آوردند چنین بود: یک ایرانی از صف جدا شده هم‌آورد طلبید. عمرو معدی کرب زبیدی به پیشواز او رفت، و در یک جهش براو دست یافته او را در بغل کشید و به یک خیز به صف جهادگران قبیله‌اش برگشته او را در برابر صف بر زمین زد و برسینه‌اش نشسته گردنش را گرفته پیچاند و به یک ضرب شکست و پس از آن سرش را از تنش جدا کرد و آنگاه رو به اعضای قبیله‌اش کرده گفت: با عجمان چنین کنید.^{۹۸}

این عمرو معدی کرب که از متهوران نامدار عربستان و پهلوانی پرآوازه بود، تا سال ۱۱ هـ با مدینه در جنگ بود و نمی‌خواست اجازه دهد که اسلام - که دین عربهای مضرری بود - وارد یمن شود. اما همینکه موضوع خزش قبایل عرب به عراق پیش آمد دست از مخالفت با مدینه کشیده خود با افراد قبیله‌اش مسلمان شد و در لشکرکشی به عراق شرکت کرد. حتی قیس ابن مکشوح مرادی که خلیفهٔ پیامبر یمنی - موسوم به اسود عنسی - شده بود نیز دست از ادعایش کشیده با قبیله‌اش به مدینه رفته مسلمان شد و اکنون به قادسیه آمده بودند. داستانی از تهور و زور عمرو معدی کرب آورده‌اند که نشان‌دهندهٔ شخصیت و تهور بسیاری از عربانی است که در قادسیه با ایرانیان روبرو بودند. این داستان چنین است:

چندسال پس از رخدادهایی که در اینجا از آنها سخن می‌گوئیم عمرو معدی کرب برای حج و زیارت به مدینه رفته بود؛ یک‌روز خلیفه عمر از او خواست که موارد شنیدنی سرگذشت





پیش از مسلمانیش را برایش بازگوید. عمرو گفت: یک بار به قصد غنیمتگیری بیرون شدم. یک عرب لندهوری را دیدم که شمشیرش را در دست گرفته بر زمین نشسته نیزه‌اش را در زمین فرو کرده و اسپش را در کنار خودش بسته بود. گفتم «خودت را برای کشته شدن آماده کن». گفت «تو کیستی؟» گفتم «عمرو معدی کرب». مرد تا اسم مرا شنید از ترس شهقه‌ئی زد و بر زمین افتاده بر جایش خشک شد. و یک بار در بیابان اسپ می‌تاختم و جوانی زیبارو را سوار بر اسپ دیدم که از جانب یمامه می‌تاخت. خودم را به او رساندم و گفتم «برای کشته شدن آماده شو!» جوان به من توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. باز خودم را به او رساندم و گفتم «برای کشته شدن آماده شو!» گفت «تو کیستی؟» گفتم «عمرو معدی کرب». گفت «تو مردی حقیر و ذلیل ای؛ دلم نمی‌خواهد که دستم را به خون تو بیالایم؛ راحت را بگیر و دور شو!» گفتم «ولی من دلم می‌خواهد که تو را بکشم». گفت «ولی من دلم به کشتن مرد حقیری چون تو راضی نمی‌شود». گفتم «باید تو را بکشم». گفت «می‌خواهی که تو جلو بتازی و من به تو حمله کنم یا می‌خواهی که من جلو بتازم و تو به من حمله کنی؟» گفتم «تو بتاز و من به تو حمله می‌کنم». جوان تاختن گرفت و من به دنبالش تاختم و نیزه‌ام را به او حواله کردم، و در لحظه‌ئی که یقین داشتم که نوک نیزه‌ام را در میان دوشانه‌اش فروخواهم کرد جوان به یک باره خودش را به زیر شکم اسپش رساند؛ ضربت من هدر رفت و او خود را چالاکانه به پشت اسپش برگرداند و نوک نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت «می‌توانم که تو را بکشم ولی نمی‌کشمت. راحت را بگیر و برو». گفتم «ولی من تو را می‌کشم». باز هم او تاخت و من به دنبالش تاختم و باز هم او مثل بار نخست خودش را با حيله از ضربت من گریزانند و نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت «می‌توانم که تو را بکشم ولی نمی‌کشمت». بار سوم که به همین منوال نیزه‌اش را بر گلویم نهاد، گفت «بخشایش بیش از سه بار از جوانمردی نیست؛ بار چهارم تو را می‌کشم؛ راحت را بگیر و برو». گفتم «آیا دلت می‌خواهد که با هم دوست شویم؟» گفت «آری، ولی من به سوی مرگ می‌روم». گفتم «من با تو می‌آیم». با او رفتم و در تاریکی شب به منزلگاه یک طایفه رسیدیم. گفت «مرگ اینجا است؛ می‌خواهی که بروی یا با من باشی؟» گفتم «با تو خواهم بود». گفت «اینجا بایست و مواظب من باش». آنگاه وارد یکی از چادرها شد و در یک چشم به هم زدن بیرون آمد؛ دختری را زیر بغلش گرفته بود و یکی از شتران را که آنجا می‌چرید گرفته دختر را بر آن نهاد و خودش را بر اسپ افکند و مهار شتر را گرفت و به من گفت «به راه افت». چون اندکی دور شدیم، سه اسپ سوار را پی‌گیر خودمان دیدیم. آنها خود را به ما رساندند و از جوان خواستند که دختر را رها کند. جوان به آنها پاسخی نداد. آنها به او





حمله کردند. جوان دو نفرشان را که جوانتر بودند، یکی پس از دیگری کشت. پیرمرد گفت «دخترم را رها کن!» جوان پاسخ نداد. پیرمرد گفت «اکنون که چنین است، آیا می‌خواهی که تو اول به من حمله‌ور شوی یا می‌خواهی که من اول به تو حمله کنم؟» جوان گفت «اول من به تو حمله می‌کنم». پیرمرد گفت «حمله کن و بزن؛ آنگاه اگر توانی در من مانده بود تو را خواهم زد». جوان شمشیرش را بلند کرده بر سر پیرمرد فرود آورد. همزمان با فرود آمدن ضربت او پیرمرد نیزه‌اش را به شکم جوان فروکرد و هردو با هم بر زمین افتادند، و دختر و چهارتا اسپ و چهارتا شمشیر و نیزه و یک شتر برای من ماند. ولی دختر پس از کشته شدن عاشق و پدر و برادرانش خود را از شتر افکنده کشت.^{۹۹}

ایرانیان در قادسیه با چنین مردمی روبرو بودند؛ مردمی که زندگی در بیابانهای خشن عربستان کشتن و کشته شدن را برایشان به‌نوعی سرگرمی و وقت‌گذرانی تبدیل کرده بود. داستان نبرد قادسیه را طبری با طول و تفصیل از گزارشهای شاهدان عینی آورده است. در روز نخست نبرد که جنگ از بامداد تا ظهر ادامه داشت بالادستی از آن ایرانیان بود. سر ظهر پس از آنکه عربها نمازشان را برگزار کردند، چهار بار تکبیر پیاپی از بان کاخ مقرر سعد بلند شد، و این - آن‌گونه که پیش از آغاز نبرد با سران قبیله‌ها قرار گذاشته شده بود - نشانه بود که حمله دستة جمعی را آغاز کنند. در حمله دستة جمعی که تا پاسی از شب ادامه یافت چند هزار عرب کشته شدند و بیش از این تعداد زخمی دادند. فقط کشتگان بنی‌اسد ۵۰۰ تن بودند. رؤسای قبیله‌ها درحین نبرد به مردانشان بانگ می‌زدند که بنگرید مردان فلان قبیله چه رشادتهائی از خود نشان می‌دهند؟! و افرادشان را تشویق به رشادت بیشتر می‌کردند. وقتی اشعث ابن قیس به مردان کِنده بانگ زد که «به دلاوریهای بنی‌اسد بنگرید که چه‌گونه می‌جنگند و می‌کشند، مبادا از آنها عقب بیفتید که فردا بر ما فخر بفروشند»، چندتنی از مردان کِنده خشمگینانه به‌نزد او آمده گفتند: مگر نمی‌بینی که رشادتهای ما بیش از بنی‌اسد است؟^{۱۰۰}

عربها برای کشتن و کشته شدن حمله می‌کردند، از این‌رو می‌کوشیدند که با خصم گله‌آویز شوند که یا او را بکشند و رختش را بگیرند یا هردو با هم کشته گردند، و افتخار نصب عرب شود. بیشترین تلاش عربان بر آن بود که تا بتوانند کاری کنند که بر رخت و جنگ‌افزار ایرانیان دست یابند. بر اساس رسم بازمانده از راهزنیهای دیرینه و جنگهای قبیله‌یی، افتخار بزرگی بود برای یک عرب که دشمن را بکشد و رختش را تصاحب کند و مورد استفاده قرار دهد. رختی که به این‌گونه به‌دست آورده شده بود سَلَب نامیده می‌شد (یعنی برکشیده شده). سَلَب پوشی از افتخارات قبیله‌یی و نشانه دلاوری بود، و عرب می‌توانست سَلَبی را که برتن





داشت به‌دیگران نشان دهد تا همگان بدانند که او مردی را کشته و رختش را برکشیده و بر تن کرده است. در قادسیه عربها رختهای بزرگان ایرانی را می‌دیدند که چنان ارزشمند می‌نمود که حتی در خواب هم ندیده بودند که روزی چنان رختی بر تن داشته باشند. عمرو معدی‌کرب به‌میان ایرانیان تاخت و در غبار گم شد. چندتن از مردان قبیله‌اش به‌دنبالش دویدند تا نجاتش دهند. او زخمی شده از اسب بر زمین افتاد. در این حال یارانش به‌یاریش شتافتند. او، با تن زخمی، خودش را به‌زیر دست و پای اسب یکی از سواران ایرانی افکند و دستهایش را با دو دست اسب ایرانی گره زد و در زیر لگدهای اسب بر آن بود که اسب را بر زمین بزند و سوارش را بکشد تا رختش را به‌دست آورد. ایرانی از اسب فروافتاد و با شتاب دور شد تا جان خویش را از دیگر عربهایی که به‌یاری عمرو آمده بودند نجات دهد، و عمرو به‌اسب او دست یافته بر آن سوار شد. مردی از قبیله بنی‌اسد به‌مقابله یک ایرانی شتافت که هم‌آورد می‌طلبید. او نیز در مقابله با ایرانی زخمی شده بر زمین افتاد و مانند عمرو دست و پای اسب ایرانی را چسپید و در حالی که بر زمین کشانده می‌شد در تلاش بود که سوار را بر زمین بزند. چندتن از مردان قبیله‌اش که به‌یاریش شتافته بودند فریاد برآوردند که اسب را رها کند و گرنه به‌لگد اسب کشته خواهد شد. او گفت «هرچه می‌خواهید فریاد کنید! من بر آنم که به‌رخت این مرد دست یابم». او با این کارش توانست که سوار را از اسب بر زمین زند و با او گله‌آویز شود. سرانجام این مرد را کشته لباسش را از تنش برکشید و سلاحش را تصاحب کرد و افتخار بزرگی را نصیب خودش ساخت. بیشترین کشتگان را کسانی می‌دادند که در دسته‌های چندنفری برای نشان دادن تهور به پیلان حمله‌ور می‌شدند، و در عین حالی که چهره پیل را مجروح می‌کردند بیشترشان در زیر دست و پای پیل عاصی شده از پا درمی‌آمدند. نوشته‌اند که ۳۳ پیل در سپاه ایرانیان بودند.^{۱۰۱}

در روز دوم نبرد در نیمه اول روز نبرد تن‌بن‌تن بود، و از سر ظهر حمله دسته‌جمعی عربها آغاز شد. در این روز نیز ایرانیان رشادتهای چشمگیری از خود نشان دادند و شمار بسیاری از عربان را بر زمین افکندند، به‌گونه‌ئی که کشتگان عرب در آن روز افزون بر دو هزار تن شد؛ چهار تن از دلاوران ایران به‌نامهای پیروزان و بندوان و بهمن جادویه و بزرگمهر همدانی بر خاک و خون غلتیدند و هزاران تن از ایرانیان در نبرد دسته‌جمعی کشته شدند.^{۱۰۲}

روز سوم نیز به‌همین منوال دوطرف کشتگان و مجروحان بسیاری دادند. عربان در این روز با رشادتهای شگفت‌انگیزی در دسته‌جات صد مردی و هفتاد مردی، پیاده، به سپاه ایران می‌تاختند و در هر حمله شماری کشته می‌دادند و به‌همان تعداد کشته می‌گرفتند. دو جوان





اسدی که می‌خواستند افتخار بسیاری برای قبیله‌شان کسب کنند، و شنیده بودند که حمله کردن به پیل سپید ایرانیان بیشترین رشادت را می‌طلبد، زیرا شنیده بودند که هرکه به پیل سپید حمله کرده به فجع‌ترین وجهی به کشتن رفته است، گفتند «ما این کار را خواهیم کرد». آن دو با هم پیاده به پیل سپید حمله‌ور شدند و با نیزه‌هایشان چشمان پیل را هدف قرار دادند، سپس خرطوم پیل را به شمشیر زدند. پیل عاصی شده به دور خودش چرخیدن و جهیدن گرفت، و پیل سواران بر زمین غلتیدند و به دست عربان از پای درآمدند. عربان یاد گرفته بودند که پیل وقتی چشم و خرطومش زخمی شود عاصی می‌گردد و کنترلش از دست صاحبش به در می‌رود. از این رو بیشترین حمله را به چشم و خرطوم پیلان وارد می‌آوردند، و به این طریق پیلان را به عصیان می‌کشاندند. پیلان عاصی شده به هر سو می‌دویدند و هرکس در جلوشان بود را لگدکوب می‌کردند، و چون در سپاه ایرانیان بودند بیشترین کشتگان زیر پای پیلان را ایرانیان تشکیل می‌دادند. برای اینکه یک پیل کور شود یا خرطومش قطع گردد چند عرب جان‌فشانی می‌کردند و خود را به کشتن می‌دادند ولی یکی دو تن از آنها موفق می‌شدند که این عمل را انجام بدهند. هم آنها که کشته شده بودند با رشادتی که از خود نشان داده بودند برای قبیله‌شان افتخار می‌آوردند، و هم آنها که پیل را با کور کردن و قطع خرطومش به عصیان واداشته بودند.^{۱۰۳}

نبرد روز سوم نیز تلفات بسیار سنگینی برای دو طرف داشت و تا پاسی از شب ادامه یافت. در این روز ایرانیان همه پیل‌هایشان را از دست دادند. در پایان نبرد این روز، به‌روال روزهای گذشته، توقف شبانه اعلام شد و هر دو طرف به اردوگاهشان برگشتند. اینک عربان که تلفات بسیار سنگینی در خلال سه‌روز گذشته داده بودند دریافته بودند که اگر نبردها به‌روال روزهای گذشته ادامه یابد پیروزی بر سپاه ایران دشوار است؛ و باید حیلۀ بیابانی به‌کار برد. لذا برآن شدند که در آن شب، که طوفان شدید شن به‌چهره لشکرگاه ایرانیان می‌وزید، پس از آنکه ایرانیان آرام گرفتند شبیخون بزنند. آنها وقتی اطمینان یافتند که ایرانیان سلاح‌هایشان را برآورده و آرام گرفته‌اند در دهها دسته بزرگ از مردان قبایل مختلف به اردوگاه رستم شبیخون زدند. ایرانیان که آمادگی برای چنین وضعیتی را نداشتند پریشان برخاسته کوشیدند که به سلاح‌هایشان برسند و برای نبرد آماده شوند. ولی ضربات متوالی دسته‌جات مهاجم که همچون طوفان ناگهانی فرارسیده بودند همه امکانات را از آنها گرفته بود. عربها در میان زوزۀ طوفان بیابانی در تاریکی شب نیزه و شمشیر می‌زدند، و به هر جسم سیاهی که در برابرشان ظاهر می‌شد حمله می‌بردند و ضربت‌هایشان را برآن فرود می‌آوردند. ایرانیان





گرچه نتوانسته بودند که خود را برای درگیری با شیخون‌زندگان آماده کنند بازهم رشادتهایشان در آن شب که در گزارشها آمده است در حد ستایش است. آنها آن شب بیش از شش هزار عرب کشتند. ولی این تعداد کشتگان برای عربان پیروزی نهایی را به دنبال آورد و شکست سپاه ایران قطعی شد. کشتگان ایرانی در این شب بیش از ده هزار بود.^{۱۰۴}

رستم فرخ‌زاد نیز در آن شب کشته گردید. پس از او ایرانیان در پشت سر افسرانی چون هرمزان، اهود، بهپشزاد، کارن، شهریار کنارنگ، هیربذاد، خسرو شنوم همدانی، جالینوس، و فرخان اهوازی دلیرها نشان دادند و ساعتها در تاریکی و سرما و طوفانِ شن‌بار بیابانی جنگیدند، و هزاران تن به‌همراه آنها جان خویش را فدا کردند. بعدها یکی از جهادگران باهلی (از قبیله باهله) به یاد می‌آورد که گروهی از ایرانیان پرچمشان را بر زمین فرو کرده در پیرامونش گرد آمده بودند و تا پای جان جنگیدند، و همه‌شان کشته شدند. همین مرد افزوده که بخشی از سپاهیان ایران پس از کشته‌شدن رستم نخواستند که از معرکه بگریزند، و در سی‌وچند دسته در پشت سر سی‌وچند فرمانده به‌نبرد ادامه دادند، و مُسلمین در پشت سر سی‌وچند تن از فرماندهانشان با آنها جنگیدند. سرانجام بخشی از ایرانیان کشته شدند و بخشی دیگر راه فرار در پیش گرفته جانانشان را نجات دادند.^{۱۰۵}

با وجود همه رشادتهائی که ایرانیان از خود نشان دادند پیروزی قطعی در قادسیه از آن بندگانِ الله شد. دربارهٔ چه‌گونه کشتن شدن رستم گزارش صریحی در دست نیست. روایتی می‌گوید که یک عرب که در تاریکی به‌هرسو شمشیر می‌افکنده شمشیرش را در سیاهی شب بر بار خرسی زده که رستم مجروح در آن لحظه خودش را در پناه آن داشته بوده و مشغول نبرد بوده است. وقتی او به‌رستم نزدیک شده رستم به‌او تیر افکنده و گفته که جلوتر مباد. او به‌رستم حمله کرده و یک لنگه بار خرسپ بر سر رستم فرافتاده و رستم را گیج کرده و سبب شده که از جلو عرب بگریزد و خودش را به‌رودخانه برساند. و عرب با استشمام بوی مشک و عنبر دانسته که کسی که با فرود آمدن ضربت او بر آن سیاهی گریخته حتماً رستم بوده که چنین بوئی از او برخاست. لذا گویا وی را تعقیب کرد و در حالی که رستم خودش را به‌آب افکنده بود پاهایش را گرفته کشید و با او گله‌آویز شد و توانست که با فرود آوردن ضربتی بر گونه و دماغش او را از پا دراندازد و سرش را از تن جدا کند. اندکی پائین‌تر از این روایت، طبری نوشته که پس از آنکه هوا روشن شد عربان در میان کشتگان گشتند تا جسد رستم را بیابند ولی اثری از او به‌دست نیامد، و یکی از عربان مدعی شد که کشته‌ده رستم است. ظاهراً سعد ابی‌وقاص در مورد اینکه رستم زنده در رفته یا کشته شده در شک بوده و کسانی از عربهای





منطقه را که رستم را پیشترها دیده بوده‌اند به میان کشتگان فرستاده شاید جسد رستم را شناسایی کنند. طبری نوشته که یکی از عربهای عبادی (از مردم منطقه که سابقاً اتباع ایران بودند) آمد و به سعد گفت که جسد بی سر رستم را با سر مرد دیگری در برابر دروازه کاخ او (سرای محل اقامت سعد) دیده است، ولی از ضربه‌های بسیاری که خورده است قابل شناسایی نیست.^{۱۰۶}

با شکست قادسیه و کشته شدن رستم فرخ‌زاد ستیز قدرت سپهداران کشور برای احراز مقام ایران سپاهبد بالا گرفت و ارتش یزدگرد بی سر و سامان‌تر از پیش ماند، دروازه عراق بر روی عربان گشوده شد، و آنچه رستم فرخ‌زاد با اندوه و حسرت پیش‌بینی کرده بود در آستانه وقوع قرار گرفت. ایران در قادسیه ابهتش را از دست داد، و عربان متوجه شدند که می‌توان ارتش ایران را نیز شکست داد. در قادسیه ارتش یزدگرد درهم شکسته شد و وحشت از عرب در سربازان او گسترش یافت. سرزمین حیره که پیشتر هم در دست مُسَلِمین بود و رستم گسیل شده بود تا آن‌را بازستاند - عملاً - در دست مُسَلِمین تثبیت شد.

درباره تاریخ رخداد قادسیه یک‌جا می‌خوانیم که «در پایان سال ۱۵ هجری رستم را الله در عراق کشت»، و در جای دیگر می‌خوانیم که رخداد قادسیه در آغاز سال ۱۶ بود.^{۱۰۷} این هر دو گزارش درست است؛ زیرا محرم سال ۱۶ هجری در آن زمان که هنوز تاریخ هجری وضع نشده بوده دو ماه مانده به پایان سال ۱۵ هجری می‌شده است. بنا بر شواهد قطعی، و با توجه به رخدادهای بعدی، جنگ قادسیه در محرم سال ۱۶ هجری رخ داد. طبری نوشته که سعد ابی‌وقاص دو سال و اندی پس از ورود خالد به حیره وارد قادسیه شد.^{۱۰۸} در گزارشی که از سخنرانی یکی از سران عرب در قادسیه پیش از جنگ برای جهادگران آمده است از سه سال ماندن عربها در حیره و کامیابیشان در تاراج آبادیها پیش از رخداد قادسیه خبر داده شده است.^{۱۰۹} اشعث ابن قیس کندی که با قبيله‌اش از شرکت‌کنندگان در جنگ قادسیه بود در جنگ یرموک در شام که در سال ۱۵ هجری اتفاق افتاده بود شرکت کرده و در آنجا یک چشمش را از دست داده بوده است.^{۱۱۰} کسان دیگری نیز در جنگ یرموک شرکت کرده بودند و به فرمانی که عمر برایشان فرستاد به قادسیه رفتند و در جنگ قادسیه شرکت کردند، که نام‌هایشان را گزارشهای تاریخی برای ما بازگفته است. از آنجا که همه گزارشها اتفاق نظر دارند که رخداد قادسیه در ماه محرم اتفاق افتاد، لذا به‌طور قطع می‌توان گفت که در ماه محرم سال ۱۶ هجری بوده که اوائل اسفندماه سال ۱۵ خورشیدی باشد.

پس از رخداد قادسیه سعد ابی‌وقاص گزارش پیرویش را همراه با خمس غنایمی که از





لشکرگاه ایرانیان به دست آمده بود برای عمر فرستاد، و عمر به او فرمان نوشت که عربها را در همانجا که هستند اقامت بدهد. او به سعد نوشت که عربان خوی شتر دارند و به چراگاه بیابانی علاقه مندند و در زمینی می‌توانند به سر ببرند که برای گوسفند و شتر مناسب باشد؛ و باید که در جایی اقامت بگیرند که دور از دریا و زمین مرطوب باشد.^{۱۱۱} سعد پس از بررسی زمینهای پیرامون قادسیه جهادگران را اندکی بالاتر از قادسیه در زمین ریگی‌شنی نسبتاً مرتفعی در کنار یکی از شاخه‌های فرعی فرات اسکان داد. این زمین در کنار شهر نیمه‌ویران نجف بود و کوفه نام داشت. بلاذری نوشته که کوفه را «سورستان» می‌گفتند.^{۱۱۲} البته شورستان نام ایرانی سرزمین حیره بود و کوفه در شورستان واقع شده بود. کوفه از این زمان مرکز تجمع قبایل جهادگر برای حمله به درون عراق و ایران شد.

عمر که می‌پنداشت ممکن است ایرانیان از خوزستان به جنوب عراق نیرو بفرستند، به عمر سعد فرمان نوشت که «عُتبه ابن غزوان» مازنی را با گروهی از جهادگران روانه جایی کند که بعدها بصره شد. واقدی و طبری نوشته‌اند که اینجا را در آن روزگار «أَرْضُ الْهِنْدِ» می‌نامیدند (یعنی سرزمین هندوستان).^(*) طبری نوشته که عمر به عتبه ابن غزوان گفت:

می‌خواهم که تو را به ارض ال‌هیند بفرستم تا مردم آن ناحیه را از کمک کردن به برادرانشان برضد برادرانتان بازدارم و با آنها بجنگی شاید الله آن سرزمین را به دست شما بگشاید... چون به آخرین حد سرزمین عرب و نخستین حد سرزمین عجم برسی فرود آئید و اقامت گزینید... من تو را به ارض ال‌هیند می‌فرستم که یکی از اماکن مهم دشمنان است، و امیدوارم که الله تو را یاری کند و بر زمینهای تابعه اش دست یابی.^{۱۱۳}

در این زمان طایفه بنی ذهل از بنی شیبان به همراه رئیسشان - قطبه ابن سؤید - به همین منطقه رفته روستاها را مورد دستبرد قرار می‌دادند. نوشته‌اند که او یک روستائی را مورد دستبرد قرار داد. نام اصلی این روستا را ننوشته‌اند زیرا بعدها نهر المرأه نامیده شده با همین نام شناسانده شد؛ و نام کلانتر روستا را بانوئی به نام کماندار دختر نرسی نوشته‌اند که از خاندان گشن‌اسپ‌ماه بوده است. گزارش بلاذری نشان می‌دهد که کماندار با قطبه وارد

(*) مردم مدینه همان‌گونه که هرکدام از شاهان ایران را «کسرا» (یعنی خسرو) می‌پنداشتند و حتی شیرویه و یزدگرد را نیز کسرا می‌نامیدند، گمان می‌کردند که «فارس» (یعنی ایران) همان سرزمینی است که در میان دورود دجله و فرات واقع است، و نمی‌پنداشتند که مرزهای فارس از شرق دجله فراتر برود. آنها شنیده بودند که هندوستان در شرق فارس (یعنی ایران) واقع شده است، لذا خوزستان و جنوب ایران را هندوستان می‌پنداشتند. از این رو عمر در این زمان که هنوز با ایران آشنا نشده بود این سرزمینها را «ارض ال‌هیند» نامید.





مذاکره شده اموالی به او داد تا از تعرض به جان و مال مردم روستا خودداری ورزد. این بانو تا چند سال دیگر که منطقه به طور کامل به دست عربها افتاد همچنان و در میان عربهایی که وارد منطقه شده بودند دارای نام و آوازه بود، سپس در تاریخ گم شده است.^{۱۱۴} عربها او را «مرأه» نامیدند (یعنی زن)، و نامش را بر این روستا نهاده آنرا نهر المرأه گفتند. نهر المرأه بعدها که پادگان شهر بصره تأسیس شد و گسترش یافته به صورت شهری بزرگ درآمد ضمیمه بصره شد. عتبه ابن غزوان با گروهی از جهادگران بنی مازن و مردم طائف روانه منطقه شد. چند قبيله بدوی نیز در راه به او پیوستند. اینها در زمینهای غربی اروندرو به جایی رسیدند که ماورای آن باتلاق و نيزار بود. عتبه گفت «همینجا است که عمر به من فرموده که مستقر شوم». این زمین را بومیان منطقه به سبب طبیعت کچیئی که داشت بصره می نامیدند. اینجا سرزمین دورافتادهئی از توابع دشت میشان بود که روستائی وجود نداشت و نزدیکترین آبادیش بندرگاه ابله بر کرانه غربی اروندرود بود با حدود ده کیلومتر فاصله. ابله تا کنون بندرگاه مهم جنوب عراق بود، کشتیهای بازرگانی در آنجا پهلو می گرفتند و ۵۰۰ سپاهی از بندرگاه حفاظت می کردند.^{۱۱۵}

درباره نخستین درگیری عتبه ابن غزوان با نیروهای ایرانی در این منطقه، در گزارش ابهام آمیزی نوشته اند که یک لشکر چهارهزار مردی به سوی اینها شتافتند؛ و فرماندهشان تا چشمش به اینها افتاد گفت «اینها چیزی نیستند! بروید بند بر گردنشان نهاده بیاورید». و عتبه به یارانش گفت «من همراه پیامبر به جنگ رفته ام». و چون نیمه دوم روز آغاز شد به یارانش گفت «حمله کنید». پس به آنها حمله کردند و همه شان را کشتند، و فرماندهشان را زنده گذاشته اسیر کردند.^{۱۱۶}

چنانکه می بینیم، این گزارش را مبهم و آشفته بازگفته اند. چه بسا که بیشینه عربها در آن حوالی کمین کرده بوده اند و دسته کوچکی در معرض دید بوده اند. عتبه که «بارها با پیامبر به جهاد رفته» بوده و درس «الحرب خدعه» را از بر بوده، با رئیس اینها وارد مذاکراتی شده، و سربازان ایرانی در سایه های نيزارها آسوده اند تا فرماندهشان مذاکراتش را با عربها تمام کند. عتبه در لحظه مناسبی این فرمانده را به گروگان گرفته و سربازان را مجبور کرده که تسلیم شوند، و آنگاه همه را و پا بسته به کشتن داده است.

نبرد بعدی عتبه ابن غزوان با نیروهای ایران در کنار روستائی به نام مرغ آب (در شمال بصره) اتفاق افتاد. عربها برای غنیمت گیری رفته بودند، و افسری به نام پیلگان (به عربی، فیلکان) که فرمانده قرارگاه ابرقباد بود به مقابله آنها شتافت، ولی پیروزی از آن عتبه شد. دو





ماهی پس از این رخدادها، و زمانی که انبوهی از عربها در این منطقه گرد آمده بودند بندرگاه اُبُلّه به تصرفشان درآمد. طبری نوشته که نیروهای مدافع اُبُلّه بیرون آمدند و با عتبه نبرد کردند ولی با شکست به شهر گریختند، و چون جهادگران به شهر نزدیک شدند مردم از شهر گریختند، و عتبه و جهادگران وارد شهر شدند و اموالی که در شهر مانده بود را به غنیمت گرفتند. اُبُلّه بندرگاهِ بازرگانی و ثروتمند بود. یکی از جهادگران گفته که از جمله اشیائی که در تقسیم غنیمتهای اُبُلّه به من رسید یک دیگ بزرگی بود که پنداشتیم مس است، و پس از آنکه مال من شد معلوم شد که طلا است. موضوع را به عمر نوشتند، و عمر رهنمود فرستاد که اگر وقتی غنیمتها تقسیم می شده او می فهمیده که طلا است باید از او گرفته شود و در میان همه تقسیم گردد؛ ولی اگر سوگند بخورد که مس پنداشته است برای خودش باشد. من سوگند خوردم که مس پنداشته‌ام؛ و برای خودم ماند و بعدها فروختم و صاحب ثروت بسیار شدم.^{۱۱۷}

یکی دیگر از جهادگران بعدها گفته که در اُبُلّه کلوچه به دست آوردند؛ و چون شنیده بودند که هرکس کلوچه بخورد فربه می شود، به یکدیگر می گفتند «همین است که ما را فربه خواهد کرد». آنها کلوچه می خوردند و به بازوانشان می نگریستند، و چون می دیدند که فربه نشده‌اند به هم می گفتند «عجیب است که کلوچه می خوریم و فربه نمی شویم!»^{۱۱۸}

نوشته‌اند که چون فرستادهٔ عتبه ابن غزوان با خبر فتح اُبُلّه به مدینه رفت، و مردم از او دربارهٔ منطقه جویا شدند، او گفت «مُسَلِّمِین در آنجاها طلا و نقره جاروب می کنند»؛ و مردم وقتی چنین شنیدند برای رفتن به بصره رغبتِ بیش از پیش نشان دادند و بر شمارشان افزوده شد و نیرویشان فزونی گرفت.^{۱۱۹}

همان گونه که کوفه مرکز تجمع قبایل جهادگر برای حمله به درون عراق بود، بصره مرکز تجمع بخشی دیگر از قبایل جهادگر برای حمله به درون خوزستان شد. این دو نقطه در آخرین حدِ بیابانهای شمالی عربستان واقع شده بودند. در گفتار بعدی دربارهٔ چه‌گونگی تبدیل این دو نقطه به پادگان‌شهرهای عرب و سپس به مهمترین مراکز تمدنی سخن خواهیم داشت.

امیرحسین خُنْجی

www.iranatarikh.com

